



انفجارتاج

بنگلہ دیش کے سب سے بڑے

مقدمه :

دنیا با انفجاری خلق شد.....

انفجاری عظیم که همه چیز را از هم پاشید.....

حال بین من و تو انفجاری قوی تر در حال رخ دادن است ..

کاش این انفجار رخ ندهد تا منو تو از هم نپاشیم ...

ولی صبر کن اینانفجار مقدمه زندگیمان

است شاید از هم بپاشیم ولی این مقدمه فصلی نو در زندگیمان است

پس چرا از آن فرار کنیم....

مرد قوی هیکل رو به نوچه هاش داد زد

- زود باشین تا مادر تون رو نیوردم جلو چشمتون

یکی از اون ها گفت :

رئیس ماشین اسباب بازی که نیست میدونی چه سخته از راه دور کنترلش کرد...

مرد با داد گفت :

-خفه شو... به کارت برس .

و با تلفن همراهش شماره دفتر رئیس بزرگ رو گرفت

مثل همیشه قبل از رئیس منشی با ان صدای الوده به عشوه اش جواب داد :
-الان وصلتون میکنم جعفر خان .

مرد کمی صبر کرد و با خودش گفت :

این همه سخت گیری برای یه تلفن جواب دادن؟

که صدای رئیس بزرگ به گوشش رسید

همون صدای سرد و خشک همیشگی که رعشه به تن شنوندش

مینداخت :جعفر مرده بودی خبری ازت نبود؟

-ببخشید رئیس تازه محموله رد شد تقصیر من نبود تقصیر این دوتا بچه بود

که ماشین کنترلی هم نمیتونن برونن

+بسه

-رئیس تکلیف چیه؟

+همون قانون همیشگی دوست بودن نگهشون دار دم درآوردن خلاصشون کن .

-چشم. فرمایش دیگه ای ؟

+دختره چی شد؟

-صحرا رو فرستادم کمپ بهترینا بالا سرشن چنان دختری بشه همه انگشت به
دهن بمونن گرچه خیلی زمان بره ولی فرصت زیاده .

+خونوادش چی شدن ؟

-پی دختره نبودن . فقیرن ما هم یه چی تو کاسه باباش گذاشتیم که پیشو نگیره .

+ پیش رایان که نیست ؟

-نه . رئیس .

+ رو رایان خوب کار کنین . برا هفته بعد من باید یه سر برم ژاپن خوب حواست بهش باشه .

-چشم

17 سال بعد) **

با خونسردی همیشگیم تو جایگاه قرار گرفتم و به اسلحه نقره ایم که یه پری شرور روش بود نگاه کردم ... اسلحه ای که به سفارشم توسط بهترین ها ساخته شده بود ..

و با ضرب پام پرتش کردم بالا و تو یه حرکت گرفتمش تو دستم و اولین تیر رو درست بالای سر مبینای حواس پرت زدم که با ترس سه متر پرید بالا و گفت :
حضرت عباسی خیلی ترسیدم . این چه کاریه دختر ؟ قلبم الان تو شرتمه
پوز خندی زدم و گفتم :

تا تو باشی خشکت نزنه حلام اون لامصب رو پلی کن...

و به دستگاه پخش اشاره کردم

+آهنگ همیشگی ؟

همون طور که اسلحه رو به سمت هدف که یه آدمک آهنی بود میچرخوندم گفتم :

-اره

با شروع شدن آهنگ لبخند خبیثی گوشه لبم جا خوش کرد و به حالت زار ادمک های آهنی نگاه کردم و چشم راستم رو برای افزایش تمرکز بستم با هر ضرب آهنگ یه شلیک به سر آدمک می کردم و چه آهنگی بهتر از

(kill this love) بلیک پینک

به اوج آهنگ که رسیدم آنقدر گلوله تو کله آهنی آدمک چکونده بودم که یه سوراخ بزرگ به صورت قلب تو سرش جا خوش کرده بود.....

هر بار بعد از تیر اندازی های من این آدمک و عوض میکنن چون دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه.

همون طور که به سمت وسایل آکروبات و ژیمناستیک میرفتم تفنگ رو پرت کردم تو بغل مبینا و گفتم :

-آهنگ بعدی

آهنگ بعد از زین بود یه آهنگ قدیمی تر ولی دلنشین و اروم که گاهی وقتا به حس و حال این آهنگ غبطه می خوردم.

خودم رو به بارفیکس آویزون کردم و بعد از 5 تا چرخش 360 درجه مثل گربه رو میله بعدی فرود آمدم و با یه چرخش رو تشک پریدم که مثل همیشه صدای دست زدن مبینا به گوش رسید.

به سمت طناب های محکم و کلفت دویدم و از یکیش بالا رفتم و حالا رو بالا ترین نقطه این سالن ورزشی بزرگم

اروم طناب رو دور پام پیچوندم و دستم رو ول کردم و طبق محاسباتم درست چند سانت مونده به کف سالن به صورت سر و ته آویزون شدم که یه دفعه

صدای آهنگ قطع شد با غضب به سمت مبینا برگشتم که با دیدن کبریا اخم هام رو در هم کشیدم

با یه فرود نرم آمدم رو زمین و طناب هم از دور پام باز شد یه مرد حدود 30 ساله رو به روم بود.

شاید هیچکس نگاهه*یز*ش رو نبینه ولی من هر کسی نیستم

دستم رو به کمرم زدم و رو به روش با فاصله یک متری ایستادم و گفتم :
امید وارم دلیل خوبی برای قطع کردن تمرینم داشته باشی تا مشتم تو دماغت فرود
نیومده.

پوز خند چندشی زد (وقتی پوزخند میزنه مثل اینایی میشه که تو فکشون سوزن
بی حسی زدن . نمی دونم کدوم خری بهش گفته با پوزخند جذاب میشه) و گفت
:

یه دختر نباید اینقدر خشن باشه بیچاره رایان چطور میخواد با تو بسازه ؟

همون طور که داشتم موهام رو پشت گوشم میزدم گفتم :

گوشام خسته شد

و با یه حرکت در جواب هیز بازایش مشتم رو به سمت دماغش حرکت دادم
جوری که یه لحظه تعجب رو تو چشمش دیدم ولی چند میل مونده به دماغش
دستم رو متوقف کردم و گفتم : حیف دست یه ملکه اس که به پوست یه نوچه
بخوره.

و عقب گرد کردم و با داد مبینا رو که خشک شده بود رو صدا زدم

با دو خودش رو بهم رسوند و کنار گوشم گفت :

چرا انقدر این پسره رو قهوه ای میکنی ؟ من یه مدته فقط قهوه ای میبینمش.

با اخم برگشتم سمتش و گفتم : تو چرا ایقد خشکت میزنه ؟

با مظلومیت گفت :

خب خدایی اینقدر کارات غیر قابل پیش بینییه آدم ماتش میبره

-بیخی. نمی دونی چیکار داشت ؟

-نه . به من چیزی نگفت.....

-اشکال نداره لابد باز میخواستی زر بزنی الان برنامه چیه ؟

نگاهی به تبلتش کرد و گفت :

خب الان باید بری.

تینا *

پوفی کشیدم و رو به روی مامان که رو تخت با سرم متصل به دستش و چشمای بستش حال خرابی داشت نشستم دلم میخواد دهن باز کنم و تا میتونم سر زمین و زمان غر بزنم که چرا مادر خوشگل من نمیشینی سر جات چرا انقدر لجبازی چرا با وجود افت فشار خون شدیدت و کم خونی یکم به فکر خودت نیستی..... ولی دلم نمیاد چیزی بهش بگم

من که از وسواسش خبر دارم.....

من که میدونم از اول عمرم تا حالا اینجوریه و حرفای من پیشیزی روش تاثیر نداره.....

دستم رو روی زانو هام گذاشتم و از جام بلند شدم و با فکر اینکه چیکار کنم مامان دست از این لجباز یاش برداره خودم رو جلوی پذیرش بیمارستان دیدم سرم رو خم کردم و گفتم خسته نباشید اومدم

برای ترخیص مریض اتاق 105

+نام بیمار؟؟؟؟؟؟

-مریم روستا.....

+ایشون بدهی شون تصفیه شده مرخصن

-ببخشید میشه بپرسم چه کسی حساب کرده

+من نمیدونم خانم تازه شیفتهم عوض شده

تشکری کردم و به سمت اتاق مامان رفتم ولی همش فکرم پیش اون شخص

مجهول بود یعنی کی میتونه باشه که صدایی از پشت گفت : زیاد به

مخت فشار نیار من اینجام

باشتاب به پشت سرم برگشتم

یه مرد 57 الی 59 ساله ای که سر کچلی داشت با دماغ عقابی و کت و شلوار.

با تعجب گفتم: من شما رو میشناسم؟؟؟

+تو نه ..ولی من خوب تو رو میشناسم..... تینا سرلک.....

اخمم تو هم رفت این کیه دیگه؟ اروم گفتم :

-شما کی هستین؟

+عجله نکن فعلا مامانت منتظرته.....

روم رو برگردوندم و به سمت اتاق مامان نگاه کردم و روم رو برگردوندم ولی

نبودش با این عجله کجا غیلبش زده بود به سمت اتاق مامان رفتم حالا حالش بهتر شده بود.

پرستار مهربون و خوش قیافه اروم سرم رو از تو دست مامان درآورد و من بازوی

مامان رو گرفتم و با هم به سمت ماشینم رفتیم هنوز هم کمی

سرگیجه داشت.....

همون طور که به سمت خونه میروندم همش فکرم درگیر اون مرد غریبه بود ولی

به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم حتی اسمشم نگفتم .

کنار خیابون نگه داشتم ولی خوب پارک نکردم چون عجله داشتم سریع به سمت

مغازه و داروخانه کنارش رفتم و هرچیزی که فکر میکردم لازمه رو بر داشتم.

داشتم حساب می کردم که یه مردی داد زد راننده دویست شیش سریع حساب کردم و رفتم بیرون ولی منظورش ماشین من نبود.

منم سوار شدم و گازش رو گرفتم .

خونمون یه خونه حیاط دار تو یه محله متوسطه که جزو ارث مامانم بوده بابای خدا بیامرزم از دار دنیا فقط یه پراید داشت که همونم خرج مراسم کفن و دفنش شد

به مامان کمک کردم از پله های حیاط بالا بره هنوز هم یکم سر گیجه داره لباسای مامان و عوض کردم و خوابوندمش قرصش رو هم دادم و با خستگی گوشیم که تو جیبم میلرزید رو در آوردم یه پیام از یه فرد ناشناس (دم

در خونتونم بیا بیرون باهات حرف دارم)

با تعجب به پیام لات وارانہ نگاه کردم تنها حدسم همون مرد میتونه باشه و با این حدس کلی سوال نا جواب به ذهنم یورش برد.

با تعجب به مرد رو به روم نگاه کردم و بالاخره دهنم باز شد:

-سلام بفرمایید

+باید حرف بزنیم

-همینجا بفرمایید

+به کوچه نگاه کرد (اینجا همیشه)

-به اجبار) بفرمایید (و از جلوی در کنار رفتم

اون هم اومد و روی صبحانه خوری نشست و میخواستم دهن باز کنم که شروع کرد به حرف زدن کرد

+من از شرکت پارس رایانه هستم و ما با توجه به سابقه خوبی که داشتید و دارید میخوایم استخدام کنیم میدونی که یه ماه از اخراجت از شرکت آریا میگذره و تا حالا کسی حاضر نشده بهت کار بده پس بهتره خوب فکر کنی چون این یه فرصت دوباره برای زندگیت (خواستم دهن باز کنم که دوباره ادامه داد) اگه بهونت هم مادرته ما یکی از بهترین پرستارها رو برات میزاریم تا دیگه در نبود تو شروع به کار کردن نکنه و این اتفاق برات پیش نیاد (از جاش بلند شد

(این شانس خیلی خوبیه تا شب وقت داری بهش فکر کنی وگرنه چیزی که زیاده مهندس کامپیوتر خوبه و ما میریم سراغ یکی دیگه (در خونه رو باز کرد

(نهایتا تا ساعت 8 جواب رو با همون شماره برام ارسال کن (و در رو بست

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم چرا

نذاشت حرف بزنم؟

صحرا *

از روی مبل راحتی سلطنتی بلند شدم و یه چرخ تو اتاق زدم

آنقدر بدم میاد ادمو معطل می کنن . نمی دونم این خاندان چی از معطل کردن مردم گیرشون میاد

نگاهم به ناخون های تازه مانیکور شدم بود چقدر از این ناخون های بلند بدم میاد حس میکنم انگشتم سه برابر شده حس میکنم مثل جادوگرها شدم.

کاش به مبینا میگفتم یه ناخن گیر برام بیاره . البته اگه ناخن گیر نشکنه

تو همین فکر بودم که یه دفعه در باز شد

چشمام رو به مهلقا خانم دوختم مثل همیشه با غرور و سرد و اروم قدم بر می داشت یه زن حدود 50 ساله که چشمای نافذ آبی داشت چشمای رایان هم رو این

رفته با وجود سنش حتی یه چروک هم نداشت و این به خاطر بوتاکس نیست به خاطر همیشه یه جور بودن قیافشه نمی دونم با این همه سردیش چطور شوهر کرده.

مثل همیشه شیک رو صندلی نشست

و تازه نیم نگاهی به من کرد و اشاره کرد بشین

خیلی اروم به جای قبلیم برگشتم مطمئنا اگه مهلقا جلوم نبود طرف مقابل رو نصف می کردم

بالاخره دهن مبارکش رو باز کرد:

کبریا رو رایان فرستاده بود تو نباید چنین رفتاری از خودت نشون بدی

-خبراً زود میرسه (بچه ننه سریع گذاشته تو دست بزرگترش بری بمیری) من بهش گفتم وقتم و نگیر گوش نداد

+به هر حال این رفتارها دیگه نباید تکرار بشه

-یه درصد هم بهش فکر نکن پیری

(چشم

+هفته دیگه به عمارت رایان میری

اخمام نا خدا گاه تو هم رفت

-به همین زودی؟

خون سرد همون طور که چشمش رو می چرخوند گفت:

+دیر یا زود باید بری. به بچه ها سپردم

همه چیز رو اونجا فراهم کنن (تو چشمام

زل زد) باید دلش رو بدست بیاری از وحشی بازیات کم کنی و از لطافت و

ظرافت استفاده کنی همون چیزایی که بهت یاد دادم ولی یه درصد انجامشون
ندادی

-بله (بابا خوب من برا ای کارا ساخته نشدم) فقط یه چیز میخوام مبینا رو هم با
خودم ببرم

+من مشکلی نمی بینم

-ممنون (می دیدی هم میبردمش)

از جاش بلند شد و من هم همین طور

همون طور که به سمت در میرفتیم گفت:

نرگس برای آموزش های بیشتر میاد اینجا بیشتر از زمان تمرین های رزمیت باید
روی تمرین های دیگه ات وقت بزاری حساب همه اینا رو از مبینا پس میگیرم

(و از در خارج شد)

با لبخند خبیسی پوزخندی زدم و گفتم

(نگران نباش جوری پسرت رو خام میکنم انگشت به دهن بمونی)

مبینا سرش رو از بین در داخل آورد و اروم گفت:

تسلیت عرض می کنم

تینا *

به چشمای خوشگل مامان که اشکی بود نگاه کردم و با گریه کنترل نشده
همیشگی بغلش کردم هیچ وقت نمی تونستم جلو گریم رو بگیرم حالا هم که از
همیشه بدتره

اشکام رو پاک کردم و رو به شب‌نم پرستاری که شرکت برای مامان گذاشته بود گفتم:
شب‌نم خانم حواستون به مامانم باشه ها

+خیالت راحت تینا جون

دست مامانم رو بوسیدم و با خداحافظی ارومی به سمت ماشین جعفر آقا رفتم و
دیگه بر نگشتم پشت سرم رو نگاه کنم چون میدونم برگشتم برابر میشه با نرفتم.
نمی دونم چقدر دور شده بودیم ولی همش فکرم پیش مامانم بود که با ترمز زدن
ماشین سرم رو بالا آوردم و با تعجب به دور و اطراف نگاه کردم که
صدای جعفر آقا تو گوشم پیچید: پیاده شو ... رسیدیم

با اخم غلیظی گفتم:

مگه قرار نبود بریم اصفهان حالا تو نیاوران چیکار می کنیم ؟
با اسلحه ای که رو سرم گرفته شد قبض روح شدم

-پیاده شو

اروم و بی هیچ صحبتی از ماشین پیاده شدم (خدا یا غلط کردم به جوونیم رحم
کن به مادر مریضم خدایا از این به بعد تمام نمازمو میخونم
یه روز در میون روزه میگیرم اصلا خودمو میبندم به شابدولعظیم)
وارد یه عمارت خیلی بزرگ شدیم از تعداد بادیگاردا فهمیدم باید از همین الان فاتحه
ام رو بخونم اگه کولی بازی در بیارم زود تر از اینکه صدام در بیاد جونم در میاد.
بیخیال این اسلحه لعنتی که تو دست جعفره و بادیگاردا که بشیم عجب عمارتیه
ادم حس میکنه داره به نقاشی های عتیقه نگاه میکنه.

جلوی یه در تمام چوبی نگه داشت که با کنده کاری های برجسته و قشنگی نما
شده بود آدم رو که تو همچین اتاقی نمیکشن؟ بعد از در زدن و اذن دخول) انگار
میخواد وارد حرم بشه) وارد اتاق شدیم حتما منو میبره پیش رئیسش.....

تصورم این بود که رئیس رو صندلی چرمیش نشسته باشه و بعد از یه مدت به سمت ما برگرده و سیگارش رو دود کنه

ولی این رئیس جون تمام فانتری هام رو خراب کرد..... چون رو یه مبل پشت به پنجره نشسته بود.... و با لپتاپش کار می کرد... تازه سیگارم دستش نبود صداش پیچید :

جعفر میتونی بری

و همون طور که جعفر می رفت بیرون نیم نگاهی به من کرد و با همون صدای جذابش گفت:

باشین

به سمت مبل تک روبروش رفتم و نشستم که لپتاپ ایش رو به سمتم چرخوند و خیلی سرد و وحشتناک گف

: شروع کن

با تعجب به چشمای ایش نگاه کردم که گفت:

هکش کن ببینم از پشش بر میای

با تعجب به صفحه نگاه کردم میخواد ناجا رو هک کنم با اخم دست به سینه شدم و گفتم :

اینکارا یعنی چی دارید آزمایشم می کنید باید بگم من آخر پاستوریزه بودم بزرگ ترین خلاقم تا ساعت 9 شب بیرون بودنه به خدا من کاری نکردم که منو دست گیر کنید

همون طور که خیلی لش به پشتی مبل تکه میداد گفتم

:دختر یا تو خیلی خنگی یا خودتو زدی به خنگی، من پلیس نیستم.

با تعجب به هر حرفی که از دهن مبارکش در می اومد گوش دادم

انگار کور سوی امیدم نابود شد و واقعیت با بد جنسی بهم چشمک زد
با گوشیش ور رفت و از رو میز حولش داد سمتم با چیزی که می دیدم شاخ در
آوردم

-میتونی با من همکاری کنی و هر کاری میگم انجام بدی یا همین الان به
شبتم میگم کار مامانتو بسازه

نمی دونم چطوری رم کردم ولی یه دفعه گوشی و با شتاب به سمتش پرت کردم و
داد زدم:

تو غلط میکنی

گوشی رو با یه حرکت گرفت و با اون چشمای یخ بستش گفت:
میبینم اونقدرها هم که فکر میکردیم سر به زیر نیستی اگه نمی خوای مامانت و از
دست بدی وقت منو زیاد نگیر و دست بجونبون
و با داد اضافه کرد:

یا لا

با ترس لپتاپ رو برداشتم ولی نقاب اخم به چهرم زدم تا سر درونم هویدا نشه
همون طور خشن گفت :

بیا بشین اینجا

و به کنارش اشاره کرد با حرص لپتاپ به دست کنارش با فاصله نشستم و خیلی
سریع عینکم رو از جیبم درآوردم عینک گرد فریم فلزی که باهاش مثل بچه خرخونا
می شدم بعد از چند مدت وارد کردن کدها یه پنجره رمز گزاری شده جلوم باز شد
بهش نگاه کردم و گفتم:

نمیشه

+به من ربطی نداره رمزش رو پیدا کن

دیگه نمی کشم

مبینا سریع با یه لیوان آب به سمتم اومد

و رو به نرگس خانم گفت :

شما بفرمایید برای امروز بسه

با خستگی گفتم: شت این دیگه چه کوفتیه

-تو واقعا عجیبی تمرین به اون سختی انجام میدی اون وقت برای ده دقیقه

رقص اینطوری نفس نفس میزنی

+بابا من حاضرم سه روز کامل شمشیرزنی تمرین کنم ولی نرقصم

'واسه همینه میگم تو به درد پسرم نمیخوری '

بله و پیری تشریف فرما میشود... حالا سه ساعت باید با این سر و کله بزنی

از جام بلند شدم که او مد و رو مبل تک نشست من هم اروم نشستم

با چشمای ابیش زل زد بهم و گفت:

صورت زیبا و فریبندت خیلی نمیتونه نقصت رو بپوشونه یا یه راهی براش

پیدا کن.... یا باز هم یه راهی براش پیدا کن از 5 سالگی تعلیمت ندادم که حالا همه

چیز رو خراب کنی شده شب و روز باید رو رفتارت کار کنی.... کاش بجای تیر اندازی

و شمشیر زنی رفتار های خانمانه رو بهت آموزش میدادم

با غرور سرم رو بالا گرفتم... حق نداره با من اینطور برخورد کنه من از کودکی تا حالا

سختی نکشیدم که همچین زن نازک نارنجی ای بهم تیکه بندازه

-شاید به نظر شما صلاحیت داشتن پسر تون رو نداشته باشم ولی حداقل

اونقدر افسون کننده هستم.

و بر خلاف همیشه که منتظر می موندم چیزی ازش بشنوم یا اون اول از اتاق

خارج بشه با قدم های استوار و پر غرور از جلو چشمش رد شدم (بهت نشون میدم پیری) به سمت اتاقم رفتم دلم گرفته بود نمیگم دختریم که هیچ وقت گریه نکردم ولی تا حالا هیچ کس اشکام رو ندیده همیشه هق هقام زیر بالشت خفه میشد و اشکام با سر انگشتم سرکوب میشد

در اتاق رو قفل کردم من تازه 22 سالمه چرا باید این همه تحمل کنم چرا باید اینقدر سختی بکشم مگه گناه من چیه سرم رو رو بالشت ابریشمی کرم تخت گذاشتم کاش حداقل رنگش کرم نبود تا جای اشکام نمونه....

دلم نمیخواد به گذشتم فکر کنم من یاد گرفتم مثل آبشار باشم حتی اگر سقوط می کنم به عقب بر نکردم و فقط زیبایی به جا بزارم چون ... مقصد من.... اقیانوسه

تینا *

به اتاق جدید نگاه کردم این اتاق رو حتی تو خواب هم نمی تونستم ببینم یه اتاق به شدت بزرگ که دکوراسیون توسی بنفش داشت بزرگی این خونه منو از مخمصه ای که توش گیر کردم دور میکرد حتی با وجود اون همه تهدیدی که جعفر قبل از ورود به این اتاق بهم گوشزد کرده بود

اروم به سمت مبل دو نفره کنار پنجره رفتم و خودم رو تقریبا روش پرت کردم و نفسم رو اه مانند بیرون دادم تنها نگرانیم مامانمه تنها دار و ندارم تو زندگیم با باز شدن در تنها جمله ای که به ذهنم رسید این بود (صد رحمت به شتر) مگه نمی بینه اینجا اتاق دختره به بادیگارد شتر روبه روم توپیدم: مگه عقل نداری

قبل از ورود اظهار وجود کنی

+بیا رئیس کارت داره

-بیشعور

و از کنارش رد شدم

آقای رئیس بزار ما برسیم بخوسیم اونوقت هر چی دلت خواست از ما کار
بکش باید باهاش اتمام حجت کنم این غول های بی کله رو آدم کنه اینقدر بیشعور
نباشن من پیش اینا امنیت ندارم
)

این بار به سمت پذیرایی رفتیم و علاوه بر رئیس چشم آبی یه آدم دیگه هم اونجا
بود که من قیافه اش رو نمی دیدم با اشاره رئیس به سمت مبل سلطنتی رفتم و
روش نشستم و حالا میتونستم مرد کنارش رو ببینم یه مرد هم سن و سال خودش
که چشم و ابروی مشکی داشت ولی با این حال خیلی جذاب تر از اون چشم آبی
بود

چشم آبی شروع کرد : ماهان این هکریه که پیدا کردم کارش بد نیست (اون همه
من جون کنم کارم بد نیست راست میگی خودت انجام بده)
-واقعا... بهش نمی خوره هکر باشه .. در ضمن اگه هکر میخواستی به من میگفتی
یه مردش رو برات پیدا می کردم
با اخم گفتم :

مگه زنا چشونه جناب لازم به ذکره که من بورسیه هاروارد شدم ولی به دلایل
شخصی نتونستم قبول کنم تو صنعت شریف هم جزو بهترینا بودم
چشم آبی پوزخندی زد و گفت : تعریف از خود تموم شد ؟
اون ماهان خان هم رو به چشم آبی گفت : رایان نزن تو ذوقش بذار از خودش
تعریف کنه ..

رایان برای اولین بار لبخندی که نشون از خندیدن و مسخره کردن من بود زد و
سریع جمعش کرد و گفت :

-کافیه بلند شو به کارت برس اول از همه باید به دوربین های خونه رسیدگی کنی و تنظیمشون کنی بقیه کارا هم بچه ها بهت گوشزد میکنن و رو به یکی از بادیگاردش اشاره کرد:

-عباس ببرش دوربینا رو و اتاقشون رو نشونش بده

وقتی که داشتم می رفتم صدای ماهان اومد :راستی یادم رفت تبریک بگم صحرا هفته دیگه میاد پیشت

+مهم اینه تا من نخوام زنم نمیشه من از همین تحمیل های بابام بیزار بودم و دیگه چیزی نشنیدم چون خیلی دور شده بودیم

کاملا خسته و کوفته رو تخت لم دادم.

دلم می خواست الان کنار مامانم بودم و سرم رو رو پاش می زاشتم

اروم از جام بلند شدم

حتی گوشی ندارم بهش زنگ بزnm چه برسه کنارش باشم و بقیه مخلفات.....

باید از رایان بخوام ولی با این اخلاق گندش ادم جرعت نمی کنه نزدیکش بشه

دلم رو به دریا زدم و بیرون رفتم به اطراف نگاه کردم ولی رایان نبودش

ولی با دیدن ماهان به سمتش راهمو کج کردم.

همون طور که داشت با گوشیش ور می رفت و یه ژست جذاب چاشنی کارش شده

بود سرش رو بالا آورد و گفت :

چیزی میخوای ؟

-رایان

با اخم و تعجب گفت :

اگه رایان تو رو نخواد چی؟

با اخم و گنگ به جوابش نگاه کردم که تازه یادم اومد چی گفتم..

سریع حرفم رو اصلاح کردم و گفتم :

-نه... منظورم اینه رایان کجاس؟

+ نیست کاری داری به خودم بگو

-می خوام به مامانم زنگ بزنم

+نمیشه

با اخم گفتم :

-چرا اون وقت

همون طور که گوشیش رو تو جیب کاپشن چرم اسپرتش می گذاشت و روش رو

به سمت در می کرد گفت :

اینو باید از رایان بپرسی

و بدون توجه به من به سمت بیرون از خونه حرکت کرد

با حرص پام رو زمین کوبیدم و به سمت پله ها رفتم

که یه دفعه برقا رفت و همه جا تاریک شد.

از ترس جیغ کوتاهی زدم و سر جام متوقف شدم. الان اگه گوشی داشتم چراغ قوه

اش رو می زدم.

لعنت به این بی موبایلی!

بعد از مدت کمی چشمام عادت کرد ... و حالا عمارت درست مثل خانه ارواح شده

بود نمی دونم با چه سرعتی دویدم ولی بالاخره بعد از

هفت هشتا سکندری به اتاق رسیدم و بعد از کلی گشتن تخت رو پیدا کردم و تا
روش دراز کشیدم پتو رو رو خودم کشیدم.

اوف.... بلاخره رسیدم.... هههههه جن بد بخت من رو خودم پتو کشیدم دیگه نمی
تونم منو بخوری

بله ما با یه تیکه پارچه جن رو از خودمون دور می کنیم ما همچین مردمی
هستیم

اروم کش و قوسی به بدنم دادم و چشمام رو باز کردم
یا اکثر اماما

من مطمئنم دیشب

دو تا چشم ابی رو به روم نبود که بهم زل بزنه

تو یه لحظه یه جیغ فرا بنفش زدم و خودم رو عقب کشیدم که یه دفعه جلوی
دهنم گرفته شد و با اخم گفتم :

چه مرگته ؟

تقلا کردم تا دستش رو از رو دهنم برداشت با اخم گفتم : تو تو اتاق من چیکار
میکنی ؟

پوزخندی زد و گفت:

بهتره این سوال رو من از تو بپرسم .

خخخخااااا کک تو سرم

من تو این اتاق چیکار می کنم

با جیغ گفتم :

من تو این اتاق چیکار می کنم ؟ کی منو آورده اینجا ؟

_ من وقتی اومدم تو اینجا بودی

و من با هوش تازه جریانات دیشب رو به یاد اوردم
با طلب کاری گفتم :

من اینجا بودم تو نباید می اومدی.

با یه ابروی بالا پریده به سمتم برگشت و گفت :

من مشکلی نداشتم ..تو که مشکل داشتی نباید تو اتاقم می اومدی

بعد چشماش رو ریز کرد و دستش رو تو جیب شلوار اسپرتش برد و گفت :

نکنه منظوری داشتی که به اتاقم اومدی؟

خودم رو نمی دیدم ولی مطمئنم بنفش شده بودم سریع از جام بلند شدم و با اخم
به سمت در رفتم که تو یه حرکت روبه روم ظاهر شد و گفت :

آخرین بارت باشه ...

با اخم سریع از کنارش رد شدم و بیرون رفتم

گوه تو این شانس

صحرا *

برای آخرین بار چرخیدم و پای راستم رو پشت پای چپم قرار دادم و دوتا دستام رو
به سمت بالا هدایت کردم با همون ظرافت ذاتی ای که هیچ تلاشی برای پرنگ
کردنش نداشتم .

صدای دست زدن مبینا و نرگس می اومد و بهت ...بر خلاف ظاهر اروم مهلقا خانم
هویدا بود لبخندملیحی که تو این شش روز تمرین کرده بودم تیر خلاصی بود و
بالاخره تموم شد

اروم با ظرافت کنار مهلقا خانم رو مبل نشستم ولی از درون خیلی خسته بودم این شیش روز شب و روزم یکی شده بود این رو دیگه تمام اهل عمارت میدونستن که من برای رو کم کردن هر کاری میکنم

مثل دفعه قبل که مربی موتور سواریم سر تک چرخ زدن ضعفم رو به خاطر زن بودن میدونست و کاری کردم جلو همه بگه دخترا بهترین موتور سوار هایی هستن که تا حالا دیدم حتی با یاد اوریش هم لبخند غرور آمیزی رو لبم حک میشه ولی حیف وقت نمیشه این کار رو با مهلقا کنم

چون این رقص پایانی روی پرده آخره و بعد از این خونه من به جای دیگس

نگاهی به عمارت سفید روبه رو کردم از عمارت سابق خیلی بزرگتر بود و به گوشش به گلخونه شیشه ای شیک داشت با غرور همیشگیم عینک آفتابی فریم گربه ایم رو بالا دادم که با به جفت چشم سیاه چشم تو چشم شدم و این چشمون سیاه جذاب که کنار رایان ایستاده چه کسی میتونه باشه جز ماهان که تعریفش رو کم نشنیدم ...اونقدر چشمش نافذ بود که به زور چشمام رو ازش گرفتم دومین نفری که حواسم رو به خودش پرت کرد

به دختر چشم قهوه ای قد بلند بود که قیافه با نمکی داشت مخصوصا با اون مو های فر.... پس مهندس کامپیوتری که مبینا ازش تعریف میکرد اینه اسمش چی بود؟ اهان تینا.....

تینا *

کنار رایان با فاصله ایستاده بودم دلم می خواست همسر آینده رایان رو ببینم و حالا جلوم وایساده بود همون دختر مرموز و مغرور که با زیبایی افسون کننده من رو هم افسون کرده بود

چشمای خاکستریه تیره و پوست سفید و تضادش مو های پر کاغی شلاغی نگاهی به رایان کردم

ولی انگار رو یه نفر اثر نداره

صحرا با ظرافتی که هیچ نقشی در ایجادش نداشت از پله ها بالا اومد و تکه مو ای که از شالش بیرون اومده بود رو داخل فرستاد و گفت :

سلام به همگی

پسرا اروم سلام دادن و منم همین طور

که با لبخند به سمتم برگشت و گفت :

پس مهندس کامپیوترشون تویی

-بله

+خوبه پس پایه بازی کامپیوتریم پیدا شد

که صدای رایان پیچید

:صحرا...انگار متوجه نشدی ما کارمون بازی نیست.

چشماش رو تنگ کرد و خودش رو یکم به سمت رایان کشید و با نک انگشتش به سینش ضربه زد و گفت:

-رایان...انگار تو متوجه نشدی من چه طور ادمیم مینا براش توضیح بده منظور من از بازی چی بود

مینا دختر ریز نقش کنارش گفت

-منظورشون مسابقه هک کردن بود هر که سریع تر انجام داد برنده است

ابرو هام بالا پرید من از همین الان

تسلیمم.....والا

بالاخره قصد داخل رفتن گرفته شد و صحرا به اتاقش راهنمایی شد داشتم به راهم ادامه میدادم که بازوم از پشت کشیده شد و با رایان س*ینه به سی*نه شدم قلبم هنوز داشت تند میزد با تعجب نگاه کردم که دهن باز کرد :

میبینم با چشات همسر ایندم رو قورت دادی

-نه بابا....چیکار به زنت دارم؟

+این یه هشداره!!! بهش نزدیک نشو اون دختر خترناکیه نمی خوام دور و برش
بینمت

دهن باز کردم که چیزی بگم ولی دستم رو کشید و گفت:

حالا هم راه بیفت باید تا یه جایی بریم

پشت سرش کشیده می شدم تا بالاخره سوار بنز شاسی بلندش شدم و کلاه هودیم
رو روی موهای فرم کشیدم و اون خیلی یه دفعه ای گاز ماشین رو گرفت که به
صندلی چسبیدم و با یه تیک اف کر کننده از در عمارت بیرون زد نمی دونم چقدر
دور شده بودیم ولی جایی بودیم که جنگل دیده می شد بی هوا شیشه ماشین رو
دادم بیرون و با لبخند عمیق سرم رو از

شیشه ماشین بیرون بردم هوا عالی بود و موهام رو نوازش می کرد... کلاه هودی
کنار رفته بود و مو هام پریشون شده بود داشتم از هوا لذت می بردم که یه دفعه
کمرم توسط رایان کشیده شد و بعدشم صداش تو ماشین پیچید :

دیگه کافیه زیاد هوا خوردی سرما میخوری حوصله فین فین کردنا تو ندارم

چیزی نگفتم و مثل یه دختر خوب سر جام نشستم و حرص خوردم با چاشنیه هوای
خوب بالاخره تو یه جاده فرعی از جنگل نگه داشت و گفت:

پیاده شو بقیه اش رو باید پیاده بریم

معلوم نبود مقصدش کجاس که اینقدر دوره باید ازش بپرسم

ریا نشه یکم ترس تو وجودم رخنه کرده بود.

صداش رو شنیدم:

نترس.... یه کار داریم...

با اخم گفتم:

این طوری که تو میگی بیشتر می ترسم ..

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-حالا که دلت میخواد بترس

چیزی نگفتم و به راهمون ادامه دادیم

اونقدر تو این جنگل ترسناک چرخوندمون که کلافه و خسته پام رو رو زمین

کوبیدم و گفتم: من دیگه نمی کشم هر جا میخوای بری برو

و رو زمین نشستم با خشم بالا سرم وایساد و گفت :

بلند شو این لوس بازیا رو در نیار

-باشه من لوس ولی تو خودت میدونی داری کجا میری؟

+ده دقیقه دیگه میرسیم اون وقت اونجا بکپ

-نمی خوام کف پاهام تاول زد

پوزخندی زد و گفت:

-چطور موقع خرید که میشه خستگی ناپذیرید.... تازه با هر ساعت پیاده روی انرژی

تون بیشتر میشه اون وقت برا من حال نداری؟.....ها

با اخم روم رو گرفتم و تو دلم اداش رو در اوردم تو واقعیت از این غلطا نمی تونستم

بکنم

+بلند شو وگرنه تا خود مقصدمون رو زمین میکشمت (ای بخوشکی شانس تو این

فیلم های عاشقانه طرف دختره رو بغل می کنه اون وقت شانس من میخواد ما رو

رو زمین بکشه خدایا کرم تو شکر)

با حرص از جام بلند شدم

شروع کردیم به راه رفتن و من هی پیش خودم غر می زدم که به کدامین گناه من اسیر این دیو خوش سیما شدم و درست لحظه ای که فکر می کردم دیگه پا واسم نمونده رسیدیم به یه کلبه چوبی چون درش قفل بود رایان با بازوش شکوندش منم از فرصت استفاده کردم و دوان دوان به سمت تختی که تو کلبه بود یورش بردم و روش دراز کشیدم که صداش مثل ناقوس مرگ تو گوشم پیچید

- دِ زود باش

با اخم از جام بلند شدم که دیدم تو اتاقه با اخم گفتم:

: من برای چی باید بیام

(با داد) زود باش

+برو ببینم عمرا بیام

-گمشو بیا اینجا

+خودت گمشو

با چشمای ابیش که دورش اتیشی بود به سمتم یورش برد و از اون جایی که من دونده دوی مارا تن ام زیر 5 ثانیه کمرم رو گرفت و رو دوشش انداخت هر قدم که بیشتر به اتاق نزدیک میشدیم بیشتر دست و پا می زدم ولی فایده نداشت دیگه داشت اشکم در می اومد که دیدم اه از داخل اتاق توسط یه راه پله داریم میریم زیر زمین سریع با تند پلک زدن اشکام رو پروندم آبروم نره (نه تا حالا نرفته اصلا روت همیشه حرفی از آبرو

بزنی)

بالاخره من رو تو اون انباری پایین گذاشته با دیدن اون همه دم و دستگاہ و کامپیوتر تو زیر زمینی که راهش از داخل دیوار اتاق باز می شد دوتا شاخ مثل لوبیای سحرآمیز روی کلم رشد کرد صدای رایان منو به خودم آورد

- زود باش باید اطلاعات اینجا رو برام کپی کنی هر لحظه ممکنه پلیسا بریزن اینجا

سریع پشت کامپیوتر مرکزی نشستم و شروع به هک کردنش کردم و گفتم:

-اول اینکه کامپیوتر برای کیه اینقدر رمز داره و امنیتییه؟ دوم اطلاعات رو من دقیقا باید رو چی بریزم؟ درسته حافظه قوی ای دارم ولی همشو نمی تونم حفظ کنم

+اولی که به تو ربطی نداره ولی مال یکی از دشمنامه دومیم بیا....

و یه فلش روی میز گذاشت منم شروع کردم به وارد کردن کد های مختلف و رمز های پی در پی دیگه دارم حس میکنم انگشتم دارن پودر میشن ولی اگه تمومش نکنم این آقای جذاب خشن و اخمو پودرم میکنه و اونوقت یه فوت بهم میکنه و میگه به فنا رفتی

آخرین حرف رو وارد کردم که یه دفعه یه چراغ بالا سرمون قرمز شد و در زیر زمین بسته شد و یه لوله که فکر کنم لوله کشی آب حمام بود منفجر شد با ترس به صحنه خیره بودم که رایان گفت:

زود باش الان اتاق از آب پر میشه و اطلاعات از بین میره

سریع به سمت مانیتور برگشتم و گفتم:

- زود باش کیس رو بلند کن تا نسوخته و سریع شروع به اصلاح رمز کردم اشکال از کد چهارم بود تا رمز برداشته شد سریع مشغول کپی اطلاعات شدم در حالی که اتاق با سرعت از آب پر می شد و تا بالای رونم رو آب گرفته بود

رایان داد زد:

- زود باش

منم باداد جواب دادم :

-مگه نمیبینی این خطه باید پر شه دست من نیست که چطوره تو زودتر صبر کنی

-دهنت رو ببند کارت رو بکن

چیزی نگفتم آب داشت به مانیتور می رسید که از رو میز بلندش کردم و بعد از 30 ثانیه صد در صد شد سریع فلش رو از مانیتور جدا کردم و با خوشحالی گفتم:

بالاخره تموم شد کیس رو پرت کرد که کلی آب روم پاچید با اخم داشتم صورتم رو پاک می کردم که فلش از دستم کشیده شد و گفت:

فعلا برای خوشحالی کردن زوده ...حالا باید از اینجا خلاص شیم

راست میگفت آب تا زیر شونم می رسید و هر لحظه بالا و بالا تر می رفت اون هر جایی رو بررسی می کرد و من فقط از سرما به خودم می لرزیدم و حالا روی آب شناور بودم اون هم مثل چند بار قبل نفس گرفت و زیر آب رفت و بعد از 2 الی 3 دقیقه دوباره برگشت خواست دوباره نفس بگیره و زیر آب بره که دستش رو گرفتم و بش نزدیک تر شدم شاید احمقانه باشه ولی زیر این نور چشمک زن قرمز جذابترین چیزی بود که تا حالا دیدم اروم لب زدم:

- شاید تقدیر ما اینه که تو این زیر زمین کنار هم بمیریم پس کافیه دست از تلاش بی فایده بردار اگه این ثانیه ها ثانیه های پایانیه عمرمه نمی خوام حسرت به دل بمیرم.

با اخم گفت:

- چرت نگو

بهش نزدیک تر شدم و صورتم رو بهش نزدیک کردم هیچ وقت تو دلم شجاع نبودم ولی نمی خوام این خواسته رو به گور ببرم بالاخره انتظار چشم های ابیش رو به پایان رساندم پیش خودم چند وقتی هست که ریا شده دوستش دارم و اخرین و اولین ب*و*سم با زیر اب رفتنمون تبدیل شد به ب***وسه مرگ.

چشمام رو اروم باز کردم تو اتاقم بودم و هوا تاریک بود زدم تو سر خودم و گفتم :

-خاک تو سرت با این خواب دیدنت..

که صدای رایان باعث سخته زدنم شد :

-خواب نبود خانم هر غلطی دلت میخواد میکنی اون وقت میگی خواب بودم

چشم ازش که کنار پنجره با یه پا که تکه داده بود به دیوار گرفتم از خجالت دلم
میخواست خودم و بکشم پس واقعا این غلط رو کردم ولی ته دلم اصلا پشیمون
نبودم (پس چرا میخوام خودمو بکشم؟)

گلووم یکم می سوخت و شدیداً تشنم بود به خاطر همین از جام بلند شدم که رایان
رو پشت سرم حس کردم و بعد صداش :

-هر چی تو اون کلبه اتفاق افتاده رو از یاد میبری و اگه کسی بهت گفت کجا بودید
بگو من نمیدونم و از من هم نمی پرسن.

از کنارم رد شد و از اتاق خارج شد منم که تشنگی امانم رو بریده بود از اتاق خارج
شدم از راه رو ترسناک و مخوف گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و آب خوردم.

صحرا *

اروم از پله ها اومدم پایین مبینا هم حتماً تو اتاقش در حال استراحته.... به سمت
گلخونه رفتم دلم میخواست فقط اونجا رو ببینم در شیشه ای گلخونه رو باز کردم
چقدر این پیراهن سفید که برگ های گیاه انجیری توش بودن به اینجا میومد با
لبخند نفس عمیقی کشیدم که سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم بله همون
دو جفت چشم مشکی بود نگاهم رو ازش گرفتم و همون طور که به سمت گل
ناشناخته ای می رفتم گفتم:

-نمی دونستم تو هم اینجاایی!

با خونسردی گفتم:

مهم این الان میدونی و اگه جای تو بودم به اون گل دست نمی

زدم!

-چرا؟

+چون به شدت سمیه حتی لمسش دستت رو برا یه مدت فلج میکنه

-چرا رایان همچین گلی رو نگه میداره

+اینو دیگه باید از خودش بپرسی

به سمت گل ارکیده خوشگل بنفشی رفتم من هم عاشق ارکیدم هم رنگ بنفش حالا

فکر کن با همم باشن چی میشن

خواستم گل رو بو کنم که باز صدای ماهان تو گوشم پیچید:

-به این یکی هم نباید نزدیک بشه

دست به کمر گفتم:

-حتما با استشمام بوی گل ارکیده هم میمیرم

از جاش بلند شد و گفت:

-نه

و گل رو برداشت و ادامه داد :

-چون این از اموال منه نه شوهرت

و از گلخونه خارج شد ناباور به جای خالیش نگاه کردم خسیس حتی نداشت بوش

کنم با حرص روی صندلی آهنی داخل گلخونه نشستم و بعد از یه مدت اروم شدم

و فقط محو زیبایی گلخونه بودم که صدای نکره یه نفر به گوش رسید :

-به به صحرا خانم.... خبر میدادید براتون قربونی کنیم....

-خبر داشتی ولی هیچ پخی نبود

با اخم جلوم نشست و گفت:

اون موش کور آویزون بهت کو(منظورش مبینا بود)

- فوضولیش به تو نیومده.... حالام گم شو تا محوت نکردم

+آه تازه داشت بحث جالب میشد

از جاش بلند شد و دورم چرخید

+من و تو تازه تنها شدیم سرش رو کنار گوشم خم کرد:

-نمی دونی چقدر منتظر این لحظه بودم و دستش رو آورد نزدیک

صورتم که تو یه حرکت دستش رو گرفتم و از جا پریدم جوری که صدلی از پشت افتاد دستش رو پیچ دادم و با پای راست به پهلویش لگد زدم که از بغل افتاد

با لحن ارومی غریدم:

توی عوضی در حدی نیستی که حتی خواب منو ببینی.

و روم رو ازش گرفتم و به سمت خروجی قدم برداشتم که با صدای صحرا گفتن کبریا به سمتش برگشتم و خواستم دوباره حرف بارش کنم که با دیدن اسلحه تو دستش منصرف شدم با اخم نگاه کردم و دهن باز کرد:

-تو به هر قیمتی مال من میشی و اگه غیر از این باشه مال هیچکس نمیشی

هر لحظه داشت حالم از این بشر بیشتر به هم می خورد

با داد گفتم :

من مال هیچ کس نیستممی خوای بکشی بکش مرگ بهتر از تحمل تو هست

پوزخندی زد و انگشتش رو روی ماشه حرکت داد و بعدش صدای شلیک.....

قلبم تیر کشید یه لحظه فکر کردم مرگ رو با چشمای خودم دیدم ولی بدنم دردی نداشت با تعجب به روبه رو نگاه کردم که کبریا دستش رو با دست دیگش گرفته بود و از بین انگشتاش خون می چکید رو سرامیک های سفید گلخونه و اسلحه رو زمین افتاده بود و

بالاخره صدای داد ماهان جریان رو برام روشن کرد : عباس بدو بیا این عوضی رو

از جلو چشم جمع کن تا رایان بیاد نوچه اشو خلاص کنه....

چنان اخم هاش غلیظ بود که یه لحظه فکر کردم ابروهاش پیوستس
ولی بعد متوجه شدم چقدر با اخم جذاب ترها یادم باشه بیشتر عصبانیش کنم اصلا
چرا همین الان شروع نکنم؟ که داره اخماش باز میشه:

- ممنون که کمک کردی ولی بدون دخالت تو هم میتونستم حلش
کنم (بالاخره موفق شدم نگا اخماش دوست دخترت فدات بشه گل پسر)
+دهنت رو ببند حساب تو یکی رو بعدا میرسم

و با عصبانیت از گلخونه بیرون زد نمی دونم چرا ولی بعد از رفتنش قه قه بلندم
بین گلا پیچید بیخیال از اونجا خارج شدم و به اتاقم رفتم که با دیدن چیزی که
روی میز بود ته قلبم خالی شد و ناگهان با یه حس شیرین پر شد به سمت ارکیده
رفتم اون اینو برا من آورده بود؟؟؟

تا شب خبری نه از مبینا بود نه از ماهان نه رایان نه حتی تینا منم چون تنها باید
پشت اون میز شام مجلل مینشستم بیخیال غذا خوردن شدم و غذا رو دست نخورده
رها کردم و خودم رو تو اتاقم

حبس کردم فکر میکردم اینجا برام تازگی داره ولی دیگه دلم نمی خواد اینجا باشم
بیخیال گوشی آیفونی که مهلقا بهم داده بود رو در آوردم و باهاش ور رفتم مثلا
کلی تو اینستا و لایکی چرخ زدم و یه هف هشتا کراش پنج ثانیه ای پیدا کردم و
زیر پست های ادم های مزخرف با کارای چرتشون کامنت گذاستم

که صدایی تو راهرو نظرم رو جلب کرد به سمت در رفتم پاورچین پاورچین به
سمت چراغ روشن رفتم که پوزخند رو لبم سبز شد

رایان... تینا رو روی دستاش بلند کرده بود و داشت به سمت تختش می رفت
اروم رو تخت گذاشتش و خیره به صورتش گفت:

خیلی دیونه ای!

بعد با لبخندی که تا حالا ازش ندیده بودم پیشونیش رو بوسید.
حس شیشم درست گفته بود.

من شاید شرور و بد جنس باشم ولی سعی میکنم کاری با هاشون نداشته باشم.
من کارایی که به خاطرشون اومدم اینجا رو انجام میدم چون میدونم این حس
مسخره بینشون زیاد طول نمی کشه من تازه اومدم نباید حالا نتیجه گرفت. رفتم
تو اتاقم و فکرم مشغول بود حتی تو خواب.

تینا *

با عجله از خواب بیدار شدم امروز قرار بود با پسرها اون اطلاعات رو بررسی کنیم
با زدن آب به دست و صورتم شروع به پوشیدن لباس کردم یه پیراهن قرمز با شلوار
جین و کفش کتونی سرمه ای از اتاق بیرون اومدم که با صحرا چشم تو چشم شدم
و برای هزارمین بار فهمیدم در مقابل اون هیچ شانسی ندارم
یه شلوار تنگ خاکستری پوشیده بود با یه پیراهن سفید آستین سه ربع تا وسط
رونش و یه کتونی سفید مو هاش رو هم محکم بالای سرش بسته بود اما چشاش
قرمز بود بی خیال از کنارش رد شدم و
رفتم پایین تو سالن غذا خوری کنار رایان نشسته بودم که اون هم نشست و همون
لحظه ماهان از راه رسید و با سلام و صبح بخیر رو مبلسه نفره جلوی پنجره سالن
غذاخوری نشست

چون به گفته خودش صبحانه خورده بود کنار ما سر میز نشست

صحرا بدون حرف به رایان می رسید و من و ماهان با تعجب نگاش میکردیم که

رایان به حرف اومد:

-نمی خواد خودشیرینی کنیخودم هر چی بخوام بر می دارم

چنان با چشمای قرمزش به رایان نگاه کرد که من جاش ترسیدم

-من آدمی نیستم که به چشم تو اومدن رو گدایی کنم من فقط کارایی که به خاطرش دزدیده شدم رو انجام میدم

از جاش بلند شد و رو میزی رو کشید و تمام محتویات روی میز حالا مثل خاکشیر روی سرامیک پخش شده بودن

رایان با خشم نگاهش می کرد و گفت :

دختره احمق

با پوزخند جواب داد

- لیاقت خودت رو نشون دادیمنم مطابقش عمل کردم حالا

بفرما میل کن

یه لحظه چشمم رو لبخند ماهان خشک شد این وضعیت سخته داره نه خنده

صحرا از سالن خارج شد و رایان با حرص از جاش بلند شد و زیر لب غرید :

-این دختره خیلی پرو شده باید بدم ادبش کنن

و داد زد:

-کبریااا

ماهان اخمو گفت :

سراغ اون عوضی رو نگیر دیروز وقتی اسلحه رو صحرا کشیده بود دیدمش. صحرا

هم بد زده بود تو پرش

-تو چیکار کردی؟؟

+یه گلوله تو دستش زدم و الان تو انباره تا تو در موردش تصمیم بگیری
و از جاش بلند شد و به سمت خروجی رفت

رایان تو یه حرکت مشتش رو رو میز فرود آورد و داد زد و گفت:

-آخرش از دست اینا دیونه میشم

سریع از جام بلند شدم و پشت ک*مرش رو ما*س*اژ دادم اون هم در حالی که
سرش رو میز گذاشته بود نفس عمیق می کشید و رگ های گردن و دستش برجسته
شده بود:

_این قدر حرص نخور

+حرص نمی خورم ... فقط عصبی ام

کمی طول کشید تا اروم شد ولی بالاخره اروم شد

اروم همون طور که لیوان اب رو به سمتش گرفته بودم گفتم :

-می خوای بری اتاق استراحت کنی

همون طور که لیوان رو از دستم می گرفت گفت:

نه الان باید بریم اتاق کارم ماهان منتظره

هر دو به سمت اتاق رایان رفتیم تا تکلیف اون فلش رو معلوم کنیم ماهان تو اتاق
بود پس شروع کردیم که در اتاق باز شد و صحرا کنار

ماهان رو مبل نشست هر لحظه منتظر جنگ جهانی سوم بودم ولی هیچ اتفاقی
نیفتاد حتی تا پایان جلسه هر کدوم در مورد داده های پیدا شده نظری میدادن فکر
می کردم صحرا چیزی ندونه ولی خیلی خوب به نکته های ریز اشاره می کرد مثل
کسی که سال هاست این کاره است ماهان هم کمک می کرد و رایان هم نکته های
اصلی رو می گفت:

-ولی من فقط با بهت به تعداد قتل ها و جنایت ها ،تعداد محموله های قاچاق مختلف نگاه می کردم حس می کردم بدنم خشک شده ولی بقیه خیلی خونسرد به گفت و گو شون پرداختن و ناگفته نمونه که رایان و صحرا چند بار دیگه همو تیکه بارون کردن ولی کار به جاهای باریک نکشید

برخلاف صبحانه همه در آرامش برای ناهار کنار هم نشستیم و مبینا هم کنار صحرا نشسته بود ماهان همون طور که داشت چنگال رو داخل سالاد فرو میکرد گفت

- رایان همه چیز واس چهارشنبه آماده اس مهمون هاهم دعوت شدن
رایان با اخم گفت :

بالاخره مامان مهلقا کار خودش رو کرد نه

-پسر اینقدر غر نزن تازه فهمیدم شریفی و میلاد هم میان
+خوبه پس یه جنگ در راهه

و لبخند خبیسی زد.

همون لحظه صحرا خیلی یهوپی از جاش بلند شد انگار یه مشکلی داشت با معذرت خواهی ضعیفی از صندلی رو کنار زد و خواست برگرده که یه دفعه افتاد زمین و بیهوش شد سریع از جام پریدم رایان با تعجب و اخم نگاش میکرد ولی ماهان زود تر از همه به سمتش رفت و تو یه حرکت اون رو رو دوتا دستش بلند کرد و همون طور که به سمت خروجی می رفت گفت:

مبینا سریع زنگ بزن به دکتر...

من و رایان هم از جامون بلند شدیم و به سمت اتاق صحرا رفتیم و همون طور که به سمت اتاقش می رفتیم رایان زنگ زد به دکتر بعد از حدود ده دقیقه دکتر اومد بالای سرش و با چیزی که گفت همه تعجب کردیم : متاسفانه خانم مسموم شدن

رایان گفت : مسمومیت غذایی هست

دکتر گفت : مسمومیت غذایی نیست. تو غذاشون سم بوده و باید خداروشکر کرد که با این بدن ضعیف هنوز زنده است (بدن ضعیفش رو نگاه نکن ازدها ای هست واس خودش)

صحرا *

چشمام رو باز کردم و از جام بلند شدم که چشمم به یه مرد سیاه

پوش تو تاریکی افتاد

با اخم نیم خیز شدم و گفتم تو کی هستی دیگه که با بیرون اومدنش از تو سایه متعجب شدم کبریا؟؟؟

با اخم داشتم نگاهش میکردم که با لبخند مزخرف همیشگیش به سمتم اومد و دستش رو بالا آورد

خواستم دستش رو پس بزنم که متوجه شدم چهار دست و پام زنجیر شدن با اخم غریدم:

گمشو اون ور عوضی....

با جیغ گوش کرد کنی از جا پریدم و نمی دونم چرا اینقدر صورتم خیس بود عرق سرد صورتم رو شسته بود و معدم شدید درد می کرد مثل این که چیز برنده تو معدم حرکت می کنه با قرار گرفتن دستی پشت کمرم سریع به سمت صاحب دست چرخیدم که با دیدنش نفسی از سر آسودگی بیرون دادم کنار گوشم گفت:

-نمی خواد بترسی کابوس بوده

سرم رو به بازوش تکه دادم

- ولم نمیکنه تو خوابم از دستش رهایی ندارم

اروم گفت

-نگران نباش دیگه حتی دستشم بهت نمی رسه به ماهان سپردم کارشو تموم کنه.
در یه دفعه باز شد و با باز شدن در تینا به سمت تختم اومد و کاملاً دیده میشد که
از این که سر من رو بازوی رایان هست ناراحت سرم رو بلند کردم

که با لبخند گفت

- خداروشکر که به هوش اومدی چیزی میخوای اروم لب

زدم: آب

سریع یه لیوان اب جلوم قرار گرفت لیوان رو گرفتم و شروع کردم با
لذت خوردن انگار کسی که تا حالا آب نخورده هنوز لیوان به لبم چسبیده بود که
ماهان وارد اتاق شد لیوان رو کنار گذاشتم و به چشماش نگاه کردم که گفت

- بهتری؟

نمی دونم چرا توقع حرف دیگه ای داشتم اروم سرم رو تکون دادم که رایان بلند
شد و گفت:

-ما میرم یکم استراحت کن

و همون طور که به سمت در میرفتیم گفت:

-زود باشید

تینا سریع به سمت در رفت

ولی ماهان گفت:

-شما برید منم میام

وقتی بیرون رفتن و در رو بستن اومد و کنارم نشست خودم رو یکم جا به جا کردم
که خم شد و بالش رو پشت سرم گذاشته تا تکه بدم اروم گفتم

-چم شده بود؟

+مسموم شده بودی

-به چشماش نگاه کردم (کی این کارو کرده بود؟)

+مبينا

تو شک نرفتم اولین حدسم درست از آب درآمد دیر فهمیدم که شیشه سم رو روی
غذام خالی کرده ولی..... چرا؟؟؟؟

-الان کجاست؟

+پیش پسر عمش..... کبریا.....

سرم رو تو دستام گرفتم حالم از این زندگی بهم میخوره یه لحظه اروم نمیگیره
همش دنبال زمین زدنمه گوشیش زنگ خورد و از جاش بلند شد و گفت

- خوب بخواب به هیچ چیز هم فکر نکن

و به سمت در رفت و من با نگاه بدرقه اش کردم

اون حرف اخرش رو زد و رفت ولی من تا صبح بیدار بودم اخه نمیدنست بدن من
لجبازه از هر چی نهی بشه به سمتش جذب میشه. ماهان داری چیکار میکنی؟

نگاهی به کاردستی آرایشگر کردم از آرایش های غلیظ خیلی بدم میاد و این خدا را
شکر ساده و خوبه و به لباس توسی درخشانم میاد دستمال رو برداشتم و از سرخی
رژم کم کردم و به سمت در رفتم چون تینا و رایان کار داشتن به اصرار شون من
اومدم خونه ماهان تا تنها نباشم اروم به سمت پله ها قدم برداشتم و از پله های
خوشگل و مارپیچ پایین رفتم

ماهان سرگرم گوشیش بود و رو مبل تک چرم مشکی نشسته بود به

سمتش رفتم که تا حضورم رو حس کرد لپتاپش رو بست و بهم نگاه کرد تو چهرش
چیزی معلوم نبود و متاسفانه نفهمیدم نگاهش چی میگه چون زیر نویس نداشت

اروم و مغرور رو مبل سفید سه نفره نشستم برخلاف خونه رایان دکوری مدرن و شیک داشت

سرم رو بالا آوردم و نگاه کردم و خیلی رک گفتم:

میلااد و شریفی کین؟؟؟؟؟؟؟؟

-برا چی میپرسی؟؟؟

+میخوام بدونم... مشکلی داره؟

-(سرش رو آورد جلو تر)سر تا پاش مشکله.....

+چرا؟؟؟

-هر چی ازشون کمتر بدونی.....راحت تری.....

از جاش بلند شد و داشت میرفت که جلوش رو گرفتم و گفتم

-رایان و تینا کجان؟

+کم کم دیگه پیداشون میشه.....

-چیو داری ازم مخفی میکنی؟

اروم کنارم زد که بازوی بزرگش رو گرفتم و گفتم:

تا کجا میخوای فرار کنی؟ بالاخره که میفهمم

و بازوش رو ول کردم (نمی دونه من همین الان هم از همه چی

خبر دارم ولی حیف مکان مناسب نیست و دورمون خیلی شلوغه وگرنه همه چیز

رو همین الان رو می کردم تا فکر نکنن من احمقم)

تینا *

-تییینااا ا

با جیغ گفتم :

اومدم

اون قدر رایان غر زد که کفش های ال استار م رو نیمه باز ول کردم و با عجله رفتم
پایین با غر زدن گفتم:

تینا مرد تینا جوون مرگ شد از دست تو

و یه دفعه پام به بند های کفشم گیر کرد و رو زانو فرود آمدم رایان با پوزخند بالای
سرم ایستاد و گفت

-حقته تا تو باشی اینقدر لفتش ندی

(شیطونه میگه دست کنم تو دهن خوشگلش و از وسط جرش بدم این شیطونه هم
گاهی وقتا حرفای خوبی

میزنه ها) با حرص از جام بلند شدم چیه نکنه فکر کردین این ببو گلابی میاد بغلم
میکنه کور خوندین تا دهن هممون رو سرویس نکنه و فانتزیامون رو قهوه ای نکنه
ول کن نیست با حرص به سمت بنزش رفتم و نشستم و مشغول بستن

کفشام شدم اون هم بعد از سوار شدن سری از رو تاسف برام تکون داد و ماشین
رو به حرکت در آورد با سرعت بنز میروند

منم اگه بنز داشتم همین کار رو انجام می دادم یه دفعه سوالی که خیلی وقته تو
ذهنم بود رو ازش پرسیدم :

چرا منو با یکی از افرادت نمی فرستی که خودت باهام میای ؟

+ مگه بهت بد میگذره میخوای بگم یکی از اونا بیاد ببرت

سریع گفتم :

نه نه منظورم این نبود

سرم رو پایین انداختم و گفتم :

تو هم هی از جواب دادن به من طفره برو.....

ساکت شدم که در کمال تعجب صدایش تو گوشم پیچید

+چون به اون احمقا اعتماد ندارم مثلا اگه دفع قبل من نبودم کی نجات می داد

- (با اخم) تو که گفتی همه چی رو فراموش کردی

به سمت برگشت و یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

+اون قسمتش فراموش شدنی نیست.....

سرم رو پایین انداختم و با لبه مانتو مشکیم بازی کردم

بالاخره نگه داشت یه خونه کنار یه عمارت بزرگ که ما از در پشتی خونه وارد شدیم

کارا رو برام توضیح داده بود

باید دوربین ها رو چک می کردم که تا مهمونا نیومدن همه چی آماده باشه و من

وسطای مهمونی شرکت میکنم به سمت رایان برگشتم که خشکم زد بابا

جوووووون..... عجب هیکی.....سیکس پکارو..... تو یه لحظه باهاش چشم تو

چشم شدم که با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون کشیدم (دختره

احمق حداقل زیر زیرکی دزدکی..... چیزی نگاه میکردی نه با چشمای

ورقلمبیده زل بزنی بهش)

-اشکال نداره دید بزنی و فیض ببری از این فرصت ها کم برات پیش میاد کوچولو

(خدایا منو بخور راحت شم این تا آخر عمرش میخواد اینو بکوبه تو سرم)

(با حرص) برگشتم بگم دوربینا مشکلی نداره چه میدونستم تو مثل تارزان خودتو

می کنی

قهقهه ای زد(این الان قهقهه زد؟ نمیری پسر زود تر از این کارا می کردی) و گفت:

بهونه بیار بازار بهونه ها داغه

و با کت و شلوار مشکی جذابی که پوشیده بود اومد سمتم و یه کاور لباس پرت کرد
رو میز و گفت:

دو ساعت دیگه تو مهمونی میبینمت فقط از در پشتی بیا
سرم رو تکون دادم و با نگاه بدرقش کردم و به سمت مانیتور برگشتم
نگا نگا.....

وای نگاه کن دل و دین ادمو میبره..... حیف که رقیبمه (البته من جلوش لنگ
میندازم) وگرنه دوستای خوبی میشدیم اولالا.....نگا ماهان خان با ژست های
همیشه جذابش اگه عاشق رایان نبودم حتما

تورش میکردم (نه خیلی عرضه اش رو دارم وگرنه الان رایان مال خودم بود)

اخه حیفه دست غریبه بیفته کاش اصلا مهمونی نمی رفتم مینشستم

همینجا ملت رو دید میزدم..... ولی نه اگه نرم رایان منو میکشه..... تازه کلی
خراکی خوشمزه رو هم از دست می دم

با حرص بلند شدم و شروع کردم به آماده شدن لباس یه لباس شب قرمز بلند بود
که یه چاک بزرگ سمت راستش بود و جنس لخت و کلوشی داشت مو های بلند
و فرم رو باز گذاشتم و از لوازم آرایشی ای که گذاشته بود یکم رنگ به صورتم دادم
با یه خط چشم پهن و گربه

ای و رژلب قرمز و کرم پودر و ریمل نگاهی به ساعت کردم..... خدایا!!!!!! رایان
خفم میکنه سریع کفش و مانتو رو پوشیدم و کیف دستی ای رو که آماده کرده
بودیم رو برداشتم و از در پشتی به سمت

عمارت بزرگ بغلی رفتم.....

کلی آدم اونجا بود مردا همه کت و شلوار و زن ها شوی مد راه انداخته بودن داشتم
به سمت در ورودی میرفتم که بازوم کشیده شد

-کدوم گوری بودی؟؟؟؟؟؟؟

(به تو چه) بالاخره که اومدم.....

چیزی نگفت و دستم رو ول کرد ولی من هنوز جای دستاش رو حس میکردم
باهم به سمت داخل عمارت رفتیم و بد من پشت سر رایان مثل جوجه راه افتادم
که پیش بچه ها رفتیم که دیدم
صحرا با اخم نشسته و به هیچ کس حتی نیم نگاهی نمیندازه و دستاش رو بغل
زده با تعجب گفتم :

چی شده؟

که صحرا زیر چشمی با اخم نگاه ماهان کرد و بعد نگای من و رایان کرد و گفت :
من که میدونم شما سه تا دارین یه چی رو از من مخفی میکنید
از جاش بلند شد و گفت:

به موقع حال همتون رو میگیرم

و به سمت یه پسر مو شکلاتی رفت و مثل اینکه بهش درخواست رقص داد
با تعجب نگاهش میکردیم!!!!!!!!!!!!!! فکر نمی کردم اینقدر کله خر باشهکه جلو
ماهان و رایان به یه پسر پیشنهاد رقص بده.

صدای پر حرص ماهان به گوشم رسید : رایان نگاه کن با این کاراش...

رایان بدون نگاه کردن به صحرا گفت:

-ولش کن به درک با هر که دلش می خواد برقصهذره ای برام اهمیت
نداره.....

+خوب چشاتو باز کن هر کسی نه میلاد

با این حرف چنان کله رایان به سمتشون چرخید که صدای ترقه گردنش رو شنیدم
و تو این فاصله ماهان به سمت صحرا رفت و صدای غرش رایان اومد

-به خدا ریختن خونت حلاله صحرا.

صحرا *

با حرص به سمت پسر مو شکلاتی ای رفتم که از اول زومم بود و از حق نگذریم
جذاب هم بود رو به روش ایستادم و گفتم

- تا کی میخوای اینجا بایستی و زوم کنی یکم جسور باش

ابروی قهوه ایش رو بالا داد و با یه لبخند شیطون گفت

- خانم جسور افتخار میدید و لیوانش رو سر کشید

مو های لختم رو پشت گوشم فرستادم و دستش رو گرفتم و گفتم:

حالا شد....

به سمت پیست رقص رفتیم که هنوز نرسیده راهمون توسط ماهان سد شد با اخم
نگاش کردم که با خونسردی گفت:

-خب خب دارم میبینم قولی که به من دادی رو زیرش زدی

با اخم و تعجب گفتم:

+کدوم قول؟؟؟؟؟

-چه فراموش کار شدی قرار شد اولین نفر من باشم که بات میرقصم

با اخم نگاش کردم که دستم رو کشید که پرت شدم تو بغ*لش صدای پسر بلند
شد

- ماهان هنوزم که داری بهم حسودی میکنی.....

پوزخندی زد و گفت:

واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه آدم اصل به فیکشم حسودی میکنه

بعد خندید و گفت:

برو منو نخندون میلاد..... تو مثل دلک تو بازی تاج و تخت منی.....

و روش رو برگردوند و من رو هم با خودش کشید

با خنده گفتم

- ایول شانسو تا چند دقیقه پیش داشتم پیش کسی قدم میزدم که میخواستم بدونم
کیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

فشار دستش رو رو کمرم زیاد کرد و گفت:

بالاخره یا من تو رو میکشم یا تو منو

دوباره زدم زیر خنده

حالا به پیست رقص رسیده بودیم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد هنوز هم اخم
داشت منم دستام رو رو سینش گذاشتم که صداش

از بین دندون های قفل شدش به گوش رسید

- دفعه دیگه بدونم بی خبر جایی رفتی یا به این قهوه های (میلاد) نزدیک شدی
خودم با همین دندونا شاهرگتو قطع میکنم

سرش رو بالا آورد و سرد و خشن تو چشمام زل زد که گفتم

-فیلم خون آشامی زیاد دیدیا

+تازه کجاش رو دیدی.....گرگینه هم زیاد دیدم.....

-بر منکرش لعنت..... فقط الان نصفه شبه و ماه هم کامل..... اگه میشه یکم از من
فاصله بگیر.

من و به خودش نزدیک تر کرد و ابروش رو به معنی نه بالا داد بعد از کمی رقصیدن
پیش بچه ها رفتیم که رایان با چشمای به خون نشسته دارم زد هر لحظه منتظر

این بودم که خرخرم رو مثل آدامس بجوه ولی با قطع شدن آهنگ و صدای مهلقا خانم که تو

میکروفون پیچیده میشد به سمت صدا برگشت و من برای اولین بار یه دعای خیر به جون مهلقا خانم کردم

- از همه اتون متشکرم که دعوت ما رو پذیرفتین و قدم رنجه فرمودید امروز ما فقط برای مهمونی ساده اینجا نیستیم و با خبر نامزدی پسر من خواستم سورپرایزتون کنم

و بعد به رایان و من چشم دوخت (پدر سوخته حرومت باشه

دعام..... اصلا دعامو پس میگیرم) رایان بلند شد و دست من رو گرفت ناراحتی تو چشمای تینا فاحش بود به سمت سکو رفتیم و همه برامون دست زدن نمی دونم کدوم خری تو دهن این جمع

انداخت :

ب**بوسش..... ب**بوسش

که همه هماهنگ شدن و من و رایان رو تو مخمصه انداختن که یه دفعه رایان روبروم متوقف شد (خداروشکر) صدای دست و هورا تو فضا کر کننده بود بعد از چند ثانیه ازم فاصله گرفت چون رایان جلوی من بود کسی متوجه نشد که ما همون ***بو*سیدیم و برای بوسه خیالی دست زدن خخخخخخ

بعد از چند دقیقه به سمت جای قبلیمون رفتیم و کنار ماهان رو مبل دو نفره نشستیم و به تینای ناراحت نگاه کردم من که میدونم رایان نگاهم نمی کنه دلم نمیاد دل این دختر مو فرفری..... ناراحت و گرفته باشه

به خاطر همین صداش زدم

: -تینا..... آهای تینا خانم.....

با نگاه غمگین و حسودش بهم خیره شد و گفت

- ها

همون طور که پام رو رو پام مینداختم و دستم رو از پشت ماهان رو مبل میذاشتم
و نگاه خیره ماهان رو به جون میخریدم با لبخند گفتم

-ناراحت نباش ما همون**بو*سیدیم.....

وچشمکی برارش زدم که از دو جا صدای خنده اومد و کیا دیونه ان جز این دوتا
رفیق خل؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نشسته بودیم و با تینا چرت و پرت میگفتیم که یه دفعه صدای شلیک باعث شد از
جا بپریم

صدای جیغ همه جا پیچیده بود و همه به

فکر فرار کردن بودن که دست تینای

مبهوت رو گرفتم و دنبال خورم کشیدم و

پشت این آشپزخانه پناه گرفتیم صدای

گلوله ها گاهی وقت ها قطع می شد و

گاهی اوقات رگباری بود کلا ادمو

سورپرایز می کرد

از جام کمی بلند شدم

و دیدم تو سالن افراد رایان و ماهان

دارن به یه عده دیگه تیر اندازه می کنن

و کلا قصد آبکش کردن همو دارن.....

تا بالا خره تیراشون تموم شد و با مشتم و لگد

به استقبال هم رفتن نگاه کردم و ماهان
رو پیدا کردم که یه آدم رو بلند کرد و زد
زمین دست خوش بابا.....

دنبال رایان گشتم
که تینا با ترس گفت : را..ی..ان

تینا *

وقتی دیدم بازوی رایان غرق خونه قالب
تهی کردم که صدای صحرا کنار گوشم

اومد :

نترس اون با این زخما چیزیش
نمیشه تعدادشون کمه من میرم کمکشون
تو همین جا بمون و تکون هم نخور.....
و به سمت بیرون دوید و چقدر
دردآور بود عشقت جلوت زخمی باشه و درد بکشه ولی تو نتونی بهش نزدیک بشی
و کنارش باشی.....

..... صحرا خیلی فرز با حرکاتی که نمی دونم کنگ فو بود یا
کاراته یا شاید ترکیبی از هر دو هر که رو
سر راهش قرار می گرفت میزد ماهان با

یه حرکت ارنج زد تو کمر یه مرد سیاه
پوش که صدای خورد شدن ستون
فقراتش رو شنیدم و عشق زخمی من در
حالی که از بازوش خون میچکید با یه
دست دیگش مبارزه میکرد که با قرار
گرفتن مرد قوی هیکلی روبه روش ترس
کل وجودم رو برداشت مرد خیلی نا
مردانه بازوی تیر خورده رایان رو گرفت
و تو دستش فشار داد که محکم چشمام
رو بستم و رو زمین سر خوردم یه ندا
درونم میگفت

بلند شو اگه الان

شجاعت به خرج ندی عشقت رو دیگه
هیچ وقت نمی بینی با ترس چشمام رو
باز کردم و کیف دستی ایم رو باز کردم و
کلتی که رایان بهم داده بود رو در آوردم
و از آشپزخانه بیرون زدم و چون هر که
درگیر مبارزه بود متوجه من نشدن مقابل
اون غول بی شاخ و دم ایستادم و داد

زدم :

ولش کن عوضی

و نشونه گرفتم و

با بستن چشمم ماشه رو کشیدم و چشمم

رو باز کردم به خاطر عشقم..... آدم کش هم

شدم..... سریع از بهت درآمد ام و به سمت

رایان دویدم که روی زمین افتاده بود با

چشمای اشکی سرش رو تو بغل گرفتم و

گفتم:

رایان... رایان..... چشماتو باز کن رایان

اگه بمیری منم میمیرم

و با صدای بلند

زدم زیر گریه که ماهان خودش رو به ما

رسوند و کنارم نشست و گفت:

اروم باش.....

چیزیش نشده احتمالاً در اثر ضعف و خونریزی بیهوش شده.....

با جیغ گفتم:

این یعنی الان هیچی نیست

که چه دردی کشیده که بیهوش شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

+اینقدر جیغ جیغ نکن خوبم.....

با صدایش با تعجب نگاهش کردم که دیدم اروم اروم

داره سر جاش میشینه سریع ب*غلش کردم

که با صدای خندون و مهربونی گفت:

یواش

اینبار داد صحرا بود که به گوش رسید

که در حالی که داشت با یه مرد گنده

میجنگید گفت:

آهای شمایی که میز گرد

تشکیل دادینیکیتون بیاد کمک...

راست می گفت بیچاره تنها داشت مبارزه میکرد

ماهان سریع از جاش بلند شد و گفت :

تا دادش کرمون نکرده... برم.....

و من هنوز مثل بچه کوالا به رایانی که

به ستون تکه داده بود..... چسبیده بودم.....

نمی دونم چند دقیقه طول کشید

ولی بالاخره همه جا اروم شد و فقط

صدای نفس نفس صحرا میومد ماهان که

ککش هم نگزیده بود انگار داشته با چنتا

لات خیابانی مبارزه میکرد و همون لحظه صدایش اومد:

رایان برای جدا کردن این کنه ازت کمک لازم داری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

+تشکر داداش (من رو بیشتر به خودش

چسبوند)این کنه بخوادم نمیزارم از من جدا شه.....

(اخه مگه جذاب تر از این هم توی این دنیا داریم)

صحرا *

با خستگی هممون رسیدیم خونه رایان

چون خونه ماهان داغون شده بود.... قرار

شد تا تعمیرات اینجا بمونه.....

همگی وارد خونه شدیم..... تینا زیر بغل

رایان رو گرفت بود و یه لحظه هم ولش

نمی کرد... حتی تو ماشین هم هر دو کنار

هم عقب نشستندیگه داره عقم میگیره.....

مثل این تازه عروس داماد ها هستن..... اوف...

ماهان : تینا ببرش رو مبل سه نفره دراز بکشه

صحرا تو هم جعبه کمک های اولیه

رو بیار.....

با غر غر گفتم

: بله شما هم اینجا

بایستید و نظاره گر باشید و دستور بدید

لبخندی زد و گفت:

چشم

چقدر دلم میخواد کلش رو جدا کنم ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

به سمت آشپزخانه رفتم و هر کابینتی رو

که باز می کردم و میدیدم توش نیست

با حرص به هم می کوبیدم که صدای داد

ماهان اومد

: صحرا زود تر

اها بالاخره پیداش کردم این رو چه

خنگی گذاشته اون بالا مثلا جعبه کمک

های اولیه است باید سر دست باشه..... رفتم

رو کابینت و جعبه رو که تو آخرین طبقه

بود برداشتم

-اون بالا چیکار میکنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به ماهان نگاه کردم که پشتم وایساده

بود جعبه رو نشونش دادم که گفت :

می گفتم بیام کمکت حالا هم بیا

و دستش رو بالا آورد که دور کمرم بندازه و کمکم

کنه بیام پایینکه پوزخند زدم و با یه
پرش جلوش رو دوتا پا فرود اومدم و
گفتم

: این قرطی بازیا برای تو فیلمای عاشقانه اس
و جلو چشمای خندونش زدم بیرون.....

ماهان اروم پیراهن رایان رو پاره کرد و
رو به تینا گفت

: اروم خون خشک شده کنار بازوش رو با دستمال خیس پاک کن

و بعد یه چیز مقاش مانند رو برداشت
من تا قبل از این فکر می کردم موجین
فقط برای برداشتن ابرو هست نگو کاربرد
های مهم تری هم داره.....

ماهان دوباره شروع کرد

: رایان میلاد اول مهمونی بود

ولی اواسط مهمونی ندیدمش تو چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دیدیش ؟

رایان همین که خواست جواب بده ماهان

با ظرافت و سرعت عجیبی گلوله رو

دراورد و انداخت تو لیوان آب دستم تازه

تینا یادش اومد جیغ بزنه منم چون فکر
می کردم خیلی زشته نزدَم زیر خنده.....
ولی خدایی..... وضعیت مسخره ای بود
موقع بخیه زدن ماهان مثل کدبانو های خیاط
خیلی ظریف بخیه زد تینا که چشمش
رو گرفته بود و نگاه نمیکرد رایان هم
عین خیالش نبود انگار داشتن پیراهنش
رو وصله میزدن نه گوشت و پوست تنش رو
منم برای خالی نبودن

نقشم دستمال پارچه ای رو برداشتم و رو
پیشانی ماهان کشیدم و گفتم

: آقای دکتر تبریک میگویم..... شما این عمل سخت
و زمان بر رو با موفقیت انجام دادین.....
نوبل پزشکی حسرت دستان توانمند شما
رو می خوره..... بسیار مفتخرم که در کنار
شما بودم و عرق با ارزش شما رو گرفتم.....
این دستمال رو تو موزه ملی قرار میدیم.....
که تاریخ جوانمردی و زحمات شما رو
فراموش نکنه.....

هر سه تا شون میخندیدن و ماهان در
آخر اضافه کرد

: مسخر کننده خودت رو مسخره کن..
با لبخند چیزی نگفتم رایان هم از جاش
بلند شد و گفت:

خب دیگه این بساطو جمع کنید و برید بکپید.....
و به سمت راه پله رفت رو به تینا که با افتخار نگاهش
میکرد کردگفتم

: فقط خاک تو سرت با

این عشق بی حس است این همه اشک
تمساح خرج کردی الکی دیدی عین چی
بلند شد بره بخوابه.....

بعد دستم رو با تأسف روی سرم گذاشتم
و گفتم:

حیف دکترکه اینقدر سر این عمل عرق کردید
و هر سه خندیدیم تینا هم

سریع بلند شد و رفت طبقه دوم و ماهان در
حالی که داشت وسایل رو جمع میکرد
گفت:

تو امشب یه چی زدی اینقدر شنگولی!!!!

خم شدم و دستام رو به زانوم
تکه دادم و تو چشمای مشکیش که چند
سانت با صورتم فاصله داشت زل زدم و
گفتم

: چرا نباید شاد باشم..... جناب سرگرد جهان بخش

یه دفعه آرامش تو چشماش طوفانی شد
و اخماش رو تو هم پیچید با اخم تو
چشماش زل زدم و گفتم

: تو منو چی فرض کردی؟؟؟؟ حق نداری منو مثل رایان و
بقیه احمق فرض کنی..

از جلو چشمام بلند شد و وسایل رو روی
میز گذاشت و با خونسردی گفت : فرض
نکردمخب حالا کی میخوای چغلییمو
کنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و
بازوش رو گرفتم که با خونسردی نگام
میکرد و گفتم

: بریم تو اتاقم حرف بزنیم و دستش رو گرفتم و پشت سرم کشیدم
به در اتاق که رسیدیم در رو باز کردم و
داخل شدم و اونم پشت سرم وارد شد و

در رو بست به سمت بالکن رفتم و به
نرده های سنگیش تکه دادم اون هم با
ژست های همیشه جذابش به در بالکن
تکه داده بود و گفت

: خب تکلیف چیه ؟

همون طور که به باغ تاریک نگاه می
کردم گفتم

: اگه حوصله اش رو داری یا

گوش شنیدن داری حرف بزnm؟؟؟؟؟

اومد و رو صندلی چوبی بالکن نشست و
گفت

: شروع کن.....

نفس اه مانندی کشیدم و شروع کردم :

فقط پنج سالم بود که به جرم خوشگلی

از خونادم دزدیده شدمخانواده ام

خانواده فقیری بود..... درسته بابام باهام بد

بود ولی به جاش مامانم کمبود محبت

هامون رو جبران می کرد برای من و دوتا

خواهر دیگم مادری میکرداوایل فکر می

کردم دزدیده شدم ولی وقتی فهمیدم با

مقداری پول دهن بابام رو بستن خونوادم
رو چال کردم تو گورستان قلبم.... از اون به
بعد روزای سختم شروع شد..... سخت باهام
تمرین میکردن و آموزش میدادن و اگه
ضعفی از خودم نشون میدادم و یا
نافرمانی میکردم شکنجم می دادن نه
جسمی بلکه روحی چون جسم خوشگلم
دلیل انتخابم برای ملکه شدن بود
(موهای سرکشم رو پشت گوشم دادم)
هفده سال با حس عقده و کمبود بزرگ
شدم و با هر سختی حس انتقام تو
وجودم پر رنگ تر می شد قبل از اینکه
بیام اینجا نقشه این بود که وقتی جای
پام محکم شد انتقام تمام چیزایی که ازم
گرفتن رو ازشون بگیرم ولی وقتی اومدم
اینجا همه چیز فرق میکرد سیاست من
به تنهایی برای نزدیکی به رایان کافی
نبود اون یه چیز قوی تر برای تینا کنار
گذاشته بود (به چشماش نگاه کردم و
گفتم)قلبش رو..... وقتی فهمیدم تو پلیسی

اون دوتا کفتر عاشق رو بیخیال شدم چه
بہتر کہ با یہ حرکت نابودشون کنم بہش
نزدیک شدم و گفتم

: من نمیخوام حریت شم..... میخوام شریکت شم حالا

نظر تو چیه ؟

از جاش بلند شد

-من مشکلی ندارم مهم

بالا دستیامن کہ تو رو قبول کنن.....

+مطمئن باش من خیلی بہ درد

میخورم.....

پوزخندی زد و گفت

: فعلا کہ داری منو

قربانی میکنی تا بہ انتقامت برسی!!!!!!!

و بہ سمت خروجی رفت پوفی کشیدم

و دستام رو رو سرم گذاشتم و رو زمین

نشستم

..... خدایا کمکم کن.....

تینا *

اروم در زدم که گفت

: بیا

وارد اتاقش شدم که در حال پوشیدن
پیراهن نخی بود به سمتش رفتم و
کمکش کردم بیوشتش و در حالی که
دکمه های پیراهن جذبش رو میبستم
گفتم :

حالت چگونه ؟

+مثل همیشه.....

-دیگه درد نداری؟؟؟؟؟؟/

+نه نگران. من نباش..... خوبم .

-ولی نگرانتمدیشب کلی خون از دست دادی..

+ (صورتتم رو با دستاش قاب کرد) لازم

نکرده حالم بهتر از همیشه است.....

-میگم..... چیزهرایان

+چی میخوای؟؟؟؟؟؟؟

-(به چشماش نگاه کردم)میشه مامانم رو

بینم خیلی دلم براش تنگ شده؟؟؟؟؟؟؟

به چشمام نگاه کرد منم تمام التماسم رو

تو چشمام ریختم که گفت:

با جعفر برو و سریع برگرد.

رو پنجه پام ایستادم و خواستم گونش

رو ب**بوسم که کمرم رو گرفت و با یه چرخش مقصد عوض شد بعد از چند ثانیه
که ازم جدا میشد گفت : بوسه گونه برای تشکر کافی نیست.....

و از جلوی چشمای کردم بیرون رفت

با جعفر خان به سمت خونمون رفتیم و

قبل از خارج شدن از ماشین همون

تحدید های قبل رو نوش جان کردم و از

ماشین پیاده شدم به سمت در خونه

رفتم و زنگ خونه رو زدم که با صدای

تیک مانندی باز شد تازه نعمت دارا بودن

از والدین رو درک میکنم درسته با

بام و از

دست دادم ولی مامانم نداشت حسرت

چیزی به دلم بمونه

وارد حیاط شدم گل های محمدی گل

داده بودن و درخت انار پر بار تر شده

بود به سمت چشم های منتظر مامانم پر

کشیدم و تو بغلش فرود اومدم مثل یه
کبوتر بچه

شبم هم تنهامون گذاشته تا
مادر و دختری راحت باشیم

-مامان شبم خوب بهت رسیدگی میکنه
؟ باهات که بد رفتاری نمی کنه؟ هان ؟ اگه
چیزی هست بهم بگو.....

+نه دخترم بنده خدا خیلی خوب و

مهربونه تو کارات چطور پیش میره ؟ از
کارت و مکانش راضی هستی ؟ آب و

هوای اصفهان چگونه؟؟؟؟؟؟

- (دروغ پشت دروغ) همه چی عالییه مامان.....

بیخس خیلی با عجله اومدم نشد

سوغاتی بگیرم.....

و مکالمون اثر روزمرگی به خودش

گرفت و منم بالاخره دلم راضی شد و

فکرم راحت شد از بابت مامان.....

هرچه مامان اسرار کرد بیشتر بمونم بهونه

چیدم تا بالاخره خسته شد و گفت :

چی بگم وقتی اینجوری میگی؟

برای آخرین بار مامان رو محکم بغل کردم که مثل
دفعه قبل اشک هر دو مون سرازیر شد
با چشم غره جعفر به خودم اومدم و با
مامان خداحافظی کردم و اون خونه رو
ترک کردم و دوباره به پیش زندانبان قلبم
برگشتم بخوام هم نمیتونم فرار کنم یا
طولانی مدت ازش دور باشم

صحرا *

از روی تخت بلند شدم بیشتر از این
خوابم نمی بره.... باید ببینم جوابش چیه؟
بعد از یه دوش ده دقیقه ای یه شلوار
جین مشکی با یه پیراهن سفید آستین
پفی پوشیدم و موهام رو پایین بستم از
موهای بازم شدیداً متنفرم
نگاهی به ساعت کردم خیلی زود نیست؟
تازه ساعت شیش شاید خوابه؟ بیخیال از
اتاق بیرون زدم و خودم رو با گل و گیاهای گلخونه مشغول کردم
مدت زیادی نگذشته بود که صداشرو با فاصله کمی

پشت سرم شنیدم

: میبینم که بیخواب شدی.....

-من همیشه کم خواب بودم اینو باید به تو گفت!!!!!!

+من بلا استثنا ساعت پنج بیدارم...

- (سرم رو بردم نزدیک صورتش) نماز

میخونی آقا پلیسه؟؟؟؟؟؟

چیزی نگفت و روی صندلی نشست منم

روبروش

-خب حالا چی شد؟ جوابشون چی بود؟

+اگه منفی باشه چیکار میکنی؟؟؟؟

-به انتخابشون احترام میزارم (به سمتش

گردن کشیدم) و لو تون میدم.....

+خب منم قصدت رو لو میدم.....

-من نگران اون نیستم..... با یه بشکن حلش

میکنم.

+پس باید بگم با ابراز تاسف تو رو(به

چشماش نگاه کردم) پذیرفتن...

با غرور گفتم:

-این که از اولشم مشخص بود (ها جون

عمه ی نداشتت کی بود تا صبح بیدار
(بود)

+خب حالا بیا نزدیک تر تا شرایط کار رو
توضیح بدم و نقش تو... چون کار ما با
تئاتر فرق زیادی نداره

با هم پشت میز نشستیم و رایان جای
همیشگیش بود فقط تینا جاش خالی بود
که حس کنجاویم گل کرد و گفتم
: تینا ناهار نمی خوره؟

+کی گفته؟؟؟؟؟ سهم تو هم میخورم.....

به سمت صداش برگشتم که دیدم تو

درگاه در قرار داره با لباس های بیرون

پس جایی بوده که دیر کرده ولی کجا؟؟؟؟؟؟؟؟

معمولا تینا و رایان همیشه با هم می

رفتن بیرون بیخیال این سوال ها شدم و قاشق رو از رو دستمال برداشتم و

غذام رو خوردم

چند روزی میشه خبری از این دوتا نیست.....

و تینا هم مثل من ازشون بی خبرهبا این

تفاوت که تینا دلتنگم هست.....

رفتم سمت اتاقشهمیشه دلم
میخواست بدونم تو اتاقش چی پیدا
میشه..... حالا که نیست این بهترین فرصته.....
در اتاقش قفل بود ولی من خودم شاه کلیدم
..... با سیمی که آورده بودم اون قدر
تلاش کردم که بالاخره در باز شد حالا
مشکل اینجاست چطور باید قفلش کنم؟؟
بیخیال این فکر وارد اتاق شدم یه اتاق هم اندازه اتاقم با دکوراسیون طوسی
سرمه ای..... وارد شدم و در رو بستم اول از
همه زیر تخت رو چک کردم ولی برای دل
خوشی من یه برگه کاغذ هم نبود رفتم
رو تختش (اوه چه بوی عطری میده
مردم به تخت شون هم عطر میزنن) جلد
بالشت رو باز کردم و توشو گشتم اه این
هم که هیچی توش نیست.....
تقریبا کشو ها تموم شده بود و داشتم
میرفتم سمت کمد که صدای پا اومد و
بعد جلوی در متوقف شد سریع دویدم
پشت تخت و با یه چرخش رفتم و زیر
تخت قایم شدم در باز شد و اومد داخل

(بیا شانس قشنگ منه.... همین الان برگرده
)

یه دفعه صداش اومد (دیوونه هم که
هست با خودش حرف میزنه)
-خب خب میبینم که یه فضولچه طاقت
نیاورده و اتاقم رو واری کرده
یه دفعه صورتش جلوی صورتم قرار
گرفت
-خیلی زشته بدون اجازه میای تو اتاق
کسی.....

و دستم رو گرفت و از زیر تخت
برون آورد برای اولین بار تو عمر 22
سالم احساس خجالت کردم ولی خیلی
پرو تو چشمات زل زدم و گفتم
: حالا تو اتاقت هیچیم نبود..... خب البته تقصیر
خودت هم هست که همه چی رو از من
پنهان می کنی.....

-اولا که می دونستم سرک می کشی و
همه چیز رو جمع کردم و دوما هنوز تو
کاری واسم نکردی که باهات روراست

باشم.....

+چیکار باید کنم؟؟؟؟

-یه فلشه که خیلی وقته میخوامش یه

فلش زرد 68 گیگ

ابایتی.....

دست کردم تو یقم که با چشمای گرد

گفت:

داری چیکار میکنی؟؟؟؟

+اینو میخواستی دیگه

و فلشی که از لپتاپ رایان کش رفته بودم رو جلوش گرفتم

-اره (از دستم گرفت) جیب نداشتی باید اونجا میذاشتی؟

+ نه نداشتم

(و سرم رو کج کردم و یه

لبخند شیطون بهش زدم)

اونم فلش رو گذاشت تو جیبش و گفت:

دیوونه

و بعد از کمی مکث گفت:

از کجا فهمیدی من پلیسم؟ از کجا فهمیدی من

این فلش رو میخوام؟ اینا رو از کجا

میفهمی؟

-یواش.. یواش... از اونجا شک کردم چون یه
خرده رفتار های ریزی داشتی.... مثلا تو
جمع با موبایل حرف نمی زدی..... وقتی
کسی بهت نزدیک میشد لپتاپت رو می
بستیو بیشتر اونجا مشکوک شدم که تو
خونت افرادت هم مشکوک بودن..... و وقتی
من که لباس بازی داشتم رو میدیدن
سرشون رو مینداختن پایین..... و من هم با
هک لپتاپت و چک کردن مسج هات و
ایمیلت خودم رو از این شک خلاص کردم
و به یقین رسیدم..... شاید چیزای جزئی
برای شما مردا به چشم نیاد ولی ما دخترا
خیلی تیزیم.....البته تعریف از خود نباشه
من جووری بزرگ شدم که به همه چیز
مشکوک باشم و میدونی این حس
شکاکیتم و حس ششمم الان داره چی میگه
سرش رو به طرفین حرکت داد و من با
اخم تو چشمات زل زدم و گفتم
: داره میگه توی عوضی داری ازم سوءاستفاده

می کنی و وقتی کارت تموم شد و به
ترفیع درجه رسیدی منو مثل همون رایان
احمق میندازی گوشه زندان
کلت طاووس نشان نقرم رو در آوردم و
به سمتش نشونه گرفتم و همون طور که
دورش میچرخیدم ادامه دادم :

و من هم وقتی فهمیدم همیشه به پلیس جماعت
اعتماد کرد تصمیم گرفتم افتخار خلاص
کردنت رو داشته باشم در ضمن تمام
اطلاعات اون فلش دست منه و فلش
دستت خالیه خالیه.....

رو میز رو به روش نشستم و گفتم:

خب.....

جناب سرگرد کیان جهان بخش آخرین
وصیتت چیه هر چی باشه به دیده منت
میزارم؟

تو یه حرکت جدید و بسیار خفن من رو
غافلگیر کرد و من رو جوری بغل کرد که
حتی ذره ای نمی تونستم تکون بخورم و
دستش بشکنه زورش خیلی زیاد بود و

حالا کلت و من تو دست اون بودیم و
دستش دور گردنم بود و اروم سرش رو
از پشت به گوشم نزدیک کرد و گفت :
صحرا من قالت نمی زارم از همون اول
که قبول کردم شریکم باشی نارو و
دورویی تو کارم نبود و نیست و نخواهد
بود و تو هم غلط میکنی دفعه دیگه رو
من اسلحه بکشی..... آخرین بارت باشه
و اروم ولم کرد

با حرص به سمتش برگشتم و یقش رو
گرفتم و تو چشمات زل زدم
+تو هم باید همه چیز رو بهم بگی و
چیزی بینمون مخفی نمونه..... حالا هم بهم
بگو عاقبت من ته این بازی چیه ؟
-مطمئن باش تو این بازی خودم مراقبتم
و ته این بازی تو آزادی که هر کاری دلت
میخواد کنی.....

یقش رو ول کردم و گفتم

: آزادی

(پوزخندی زدم) حتی نمی دونم با کدوم

(ز) نوشته میشه که بخوام معنیش رو

بفهمم

-من بهت میگم با کدوم ز نوشته میشه

تینا*

از دلتنگی دلم میخواست قلبم و از سینم
در بیارم و تکه تکه اش کنم کل عمارت
رو و جب به و جب راه رفته بودم و با این
کارم پام خسته شده بود و دلم تنگ تر به
سمت اتاق رایان رفتم یه مدته که به
خاطر دلتنگی تو اتاقش میخوابم وارد
اتاق شدم و به خاطر خستگی رو تختش
و با بغل کردن بالشش بیهوش شدم

چشمام رو اروم باز کردم..... اوف.....چقدر
خسته بودم..... تو جام نشستم که یه دفعه
نیم تنه لخت رایان که داشت پیراهن
مشکیش رو در می آورد جلوم نمایان شد
و نمی دونم چرا یه دفعه جیغ زدم که با

خنده گفت :

هیشاروم..... میدونم از دیدن من زیاد

هیجان زده شدی ولی مردم الان خوابن خانم

و با مکث ادامه داد :

تو که تا الان خواب بودی حلام بگیر بخواب.....

از جام بلند شدم دلخور بودم از دستش اون از رفتنش که بهم خبر نداد اینم از برگشتنش که داره سر به سرم میزاره و به فکر حال خراب و دل تنگم نیست

اروم گفتم :

من دیگه میرم شب خوش

که بازوم رو گرفت و گفت:

کجا؟ گفتم بگیر بخواب.....

با حالت اخم و قهر گفتم

: تو کی هستی که به من دستور میدی؟ اصلا به تو چه که

کجا میخوابم؟

رو به روم ایستاد و گفت:

حالا چته؟ چرا بغض کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم

: نمی فهمی..... تا وقتی که به درد من دچار نشی نمی فهمی.....

و کنارش زدم که پشت پیراهنم رو گرفت

و من رو از پشت بغل کرد و گفت :

وقتی میگم باید اینجا بخوابی یعنی باید به

حرفم گوش کنی

با زور از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم:

نمی خوام پیش یه آدم بی حس باشم.....

که یه دفعه کلت طلاییش رو بالا آورد که

دهنم بسته شد خیلی جدی اومد جلوم و

با کلت رو سر شونه راستم رو نوازش کرد و

گفت :

از این به بعد تو غلط میکنی جز

تو بغل من بخوابی و بالشتت به جز

بازوی من باشه..... شیر فهم شدی؟

با اخم گفتم

: حالا دیگه رو من اسلحه میکشی؟

سرش رو کج کرد و خسته نگام کرد

-ببین من لطافت بلد نیستم عادتت شده

برای به دست آور

دن خواستم اسلحه

بکشم (انگشتش رو رو گونم کشید)

دیگه لجبازی نکنخستم

منم تو چشمای اقیانوسی ارومش زل

زدم و چیزی نگفتم

دستم رو گرفت و به سمت تخت رفت منم کنارش رو تخت دراز کشیدم و

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد اروم

پرسیدم

: این چند روز کجا بودید ؟

-یه تسویه حساب با میلاد داشتیم نمیشد

بیاد بزنه و نخوره.....

اروم دستش رو تو موهای فر فریم فرو

کرد و گفت:

دلم برات تنگ شده بود

+من بیشتر

-من خیلی بیشتر

*

همگی پشت میز نشسته بودیم به جز

صحرا که هنوز نیومده بود و مشغول خوردن صبحانه بودیم

که رایان گفت

: من میخوام با تینا عقد کنم.....

یه دفعه لقمه تو گلوم گیر کرد که با یه

لیوان آب حل شد بعد دستم و رو گرفت

و گفت:

نمی خوام به گوش مامانم برسه
چون میدونم مخالفت میکنه و حوصله
سر و کله زدن باهاش رو ندارم میدونم
ماهان تو چیزی نمیگی ولی نمیخوام
صحرا بفهمه.....

-چرا صحرا نباید بفهمه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
من حسود و بخیل جمع هستم؟؟؟؟؟؟؟؟
همه به سمتش که تکه زده بود به درگاه
و با یه اخم غلیظ نگامون میکرد
برگشتیم بابا این دختره مثل روح میمونه
همه جا پیدااش میشه
ماهان اروم گفت:

صحرا.....
صحرا دستش رو بالا آورد و گفت
: دیگه بسه بی احترامی هم حدی داره شما
همتون همه چیز رو از من مخفی میکنین
فکر می کنین نفهمم؟ در ضمن آقا رایان
من خبرچین مامانت نیستم (رو کرد
سمت من) تبریک عروس خانم خدا بهت
صبر بده

و از سالن زد بیرون رایان بلند
شد که دنبالش بره که ماهان جلوش رو
گرفت و گفت برش میگردونه و همون
لحظه صدای بلند گاز موتور پیچید ماهان
دوید دنبالش و من نگاه رایان کردم که با
اخم به جای خالی صحرا زل زده بود
اروم بهش نزدیک شدم و دستش رو
گرفتم که گفت

: خانوادم به این دختر بد کردن حالا خودم دارم حالش رو بد تر
میکنم..... این همه آدم کشتم ولی فقط برای
بازی ای که با این دختر کردم عذاب
وجدان دارم.....
-رایان این تقصیر تو نیست خانوادت یه
اشتباهی کردن تو جبرانش کن بزار آزاد
باشه..... معلومه اون هیچ حسی به تو نداره
+نمی دونی اگه ازادش کنم دشمنام از
این دنیا ازادش میکنن.....
راست میگفت.....

زندگی اینجا پیچیده تر از اونیه که فکر می کردم

صحرا *

دلم گرفته بود کل دنیا از من بیزارن..... مگه

من حق کی یو تو این زندگی خوردم که

حقی برای زندگی کردن ندارم..... اشکم و با

دست چپم پس زدم و بیشتر گاز دادم، کیلومتر سنج یه عددی بین 150, 160 رو

نشون میداد که یه دفعه یه ماشین

زرد رو کنارم حس کردم و بعد صدای

ماهان یا همون کیان جدید تو گوشم

پیچید

: صحرا بزن کنار

داد زدم

: برو دلم نمیخواد هیچ آدمیزادی

رو ببینم و سرعتم رو بالاتر کردم که تو

چند ثانیه ازم سبقت گرفت و پیچید جلوم نمی

دونم با چه سرعتی ترمز گرفتم ولی

چون سرعتم خیلی بالا بود با ماشین برخورد کردم و از رو موتور

پرت شدم رو کاپوت ماشین که سریع از

ماشین پیاده شد و اومد سمت من که با

بدن درد رو آسفالت نشسته بودم

خواست نزدیک تر بشه که گفتم

: بهم نزدیک نشو..... همه ادما آفریده شدن تا به

من آسیب بزنن.....

و سرم رو پایین انداختم

و ادامه دادم:

خودم از همه بدتر به خودم

آسیب میزنم با اعتماد به اونا

و نا خدا گاه اشکم چکید اولین قطرش که روی

کف دست زخمیم افتاده بود رو بهش

نشون دادم و گفتم:

میدونی این چیه ???

وقتی آدم دلش تیکه تیکه میشه و خون

ازش چکه میکنه اون قطره های خون از

طریق چشم آدم بیرون میریزه تا

خونریزی داخلی نداشته باشی.....

کنارم نشست و اروم بغلم کرد و گفت :

انگار فراموش کردی که من خوب بخیه

میزنم..... تمام تکه های قلبت رو خودم بخیه

میزنم.....

+ولی بازم مثل روز اولش همیشه

-از نظر پزشکی هم اونجایی که جوش

میخوره پوست کلفت تر از بقیه جاها
میشه پس غیره ممکنه دوبار از یه جا
ضربه بخوری.....

اروم اشکم رو پاک کرد و گفت

: تو برای هر که میشناستت مظهر غروری و

میخوام همین جور هم بمونی پس هر

وقت دلت گرفت آغوش من به روت بازه

و پیراهنم آماده پاک کردن اشکاته

لبخند کوچکی زدم و گفتم

: الان دلم گرفته.....

اومد کنارم نشست و دستاش رو از هم

باز کرد و با یه لبخند آرامش بخش گفت:

پس بفرمایید تا سرد نشده.....

خندیدم و سرم رو گذاشتم رو سینهش

باور کنید به پنج دقیقه نکشید که صدای

بوق ماشین اومد اخه کی جز ما دیوونه

ها میاد تو این برهوت :

بلند شیم که

انگار خدا هم آرامش منو نمیخواد.....

همون طور که به سمت پورش میرفت

گفت

: چه ربطی به خدا داره؟؟ بنده خدا

نمیخواه.....

منم به سمت موتور رفتم و کشیدمش

کنار مرد راننده با چشماش قورتم داد هم

چون لباس مناسب نداشتم و روسری

نپوشیده بودم هم چون موتور به اون

بزرگی سوار شدم ولی بالا خره رف

ت

ماهان (نمی دونم بهش بگم ماهان یا

کیان..... اوف) با اخم از ماشین پیاده شد و

گفت :

وقتی با عجله از خونه میزنی

بیرون همین میشه شیطونه میگفت پیاده

شم چشاش رو از کاسه در بیارم

-همه که مثل تو نیستن با یه هوری تو یه

خونه زندگی میکنی و مثل یوسف

پیامبر رفتار میکنی.....

با اخم گفت :

پس خوشت اومده با

چشاش خوردت

ناباور از حرفش گفتم

: نه

- پس از این حرفها دیگه جلوی من نزن.....

حالا هم بیا سوار ماشین شو به یکی از

بچه ها میسپارم موتور رو ببره.....

+کجا من عمرا برگردم به اون خونه.....

-پس کجا میخوای بری؟ بیا سوار شو

لجبازی نکن.....

+هر گوری که از اون خاندان دور باشم

-حالا فعلا بیا سوار شو اصلا میبرمت یه

جای دیگه..... خوبه؟

اروم رفتم و تو ماشین نشستم و اون هم

کنارم نشست و کلاه کپی مشکی ای که

آرم نایک روش بود رو رو سرم گذاشت و

حرکت کرد نزدیک یه پاساژ نگه داشت و

رفت پایین و منم فقط به زخمای کف

دستم نگاه میکردم و زانوم رو می

تکوندم که دوباره کنارم نشست و یه

ساک کاغذی رو پام گذاشت و وقتی

نگاهم رو به خودش دید گفت:

اونجایی که میریم بدشون میاد از بی حجابی

خبری از عمارت و مکان لوکس نیست.....

خبر از دست دادن هم نیست.....

با دهن کجی گفتم

: اه چه بد من نمیتونم

و آخرش اضافه کردم:

بچه پرو انگار صبح تا شب پیششم

خندید و گفت :

خواستم فقط شرایط رو

توضیح بدم اگه مشکلی داری برگردیم پیش رایان

+نه اختیار داری تو هم دیگه حق نداری

بری اونجا

-چرا

+چون آقا داره مزدوج میشه و میخواد با

خانومش تنها باشه

متفکر نگام کرد و گفت:

-راست میگی

+من همیشه راست میگم.....

و راه افتاد و بعد از چند دقیقه زیر یه
درخت کنار یه خونه چهارصدمتری نگه
داشت و گفت خب لباس بپوش بریم
با حرص نگاه مانتو مشکی کردم و گفتم :
چنان میگی لباس بپوش که انگار الان
لختم.....

خندش رو خورد و چیزی نگفت حالا اگه
رایان بود با این همه غری که من میزدم
حتما کلم رو میکندوالا

لباس رو پوشیدم که من رو به سمت
خودش برگردون و شال رو رو سرم بهتر
درست کرد و گفت
: یعنی خوشم میاد

گونیم بپوشی بهت میاد اصلا لازم

نیست واسه خرید برات

وقت گذاشت

و از ماشین پیاده شد

ان ازم تعریف کرد یا گفت گونی پوشیدم

از ماشین پیاد شدم و کنارش ایستادم اونم هم در زد و هم ماشین رو قفل کرد
بعد از چند دقیقه در باز شد و

یه پیرزن خوش پوش و مرتب که معلوم
بود تو جوونی هلویی بوده برا خودش
جلومون قرار گرفت ماهان با لبخند
بغلش کرد و گفت :

سلام عزیز

-سلام کیان جان چه عجب به ما سر زدی
+عزیز تو که می دونی تو ماموریتم

-اره مامانت گفت (با لبخند به من اشاره
کرد)این خانوم خوشگله کیه؟؟؟؟
بالاخره فرست شد کرمم رو بریزم با
لبخند دلنشینی دستش رو گرفتم و

بوسیدم..... و هر دو با چشمای ورقلمبیده

نگام میکردن که دهنم رو باز کردم : من

صحرام عزیز جون من و کیان همو

میخوایم و کیان گفت اول باید بیام

دست بوس شما وقتی شما پسند کردین

منو به مامانش اینا معرفی میکنه

یعنی تیر میزدی خون کیان در نمی اومد

مامان بزرگه گفت

: به به..... مگه میشه

همچین دختر خانمی رو نپسندید.....
بباید داخل پاتون خشک شد (به جون خودت
ما خیلی وقته میخوایم بیایم تو ولی
عین دروازه بان جلو در ایستادی) و
خودش زود تر رفت داخل صدای کیان به
صورت آرامش قبل از طوفان اومد
: به خدا ریختن خونت حلاله
الان مامان بزرگم کل خاندان رو با خبر میکنه
با خنده و مسخره بازی گفتم :
+چه اشکال داره عزیزم؟؟بالاخره که همه
میفهمیدن تازه شما یه چیزی میگیدا.....
اهان در کار خیر حاجت هیچ استخاره
نیست.....

و جلو تر ازش حرکت کردم که دیگه چیزی نگه.....
یه حیات نقلی و با صفا..... با یه حوض آبی فواره دار و گل های
شمعدونی یه الاچیق که سایه بونش
درخت انگور قرمز بود و یه تخت چوبی
زیرشخونه ای که شیشه های رنگی
داشت

تا قبل از دیدن اینجا فکر می

کردم نسل این خونه ها منقرض شده.....ولی گویا اشتباه فکر می کردم

اروم رو تخت چوبی نشستیم و مامان

بزرگه رفت چایی بیاره که صدای زنگ

گوشی کیان اومد (اینجا کیان اونجا

ماهان) گوشی آیفون آخرین مدلش رو

دراوردم و جواب داد

-سلام

+.....

-پیشم نشسته

+.....

-هر کاری کردم لجباز خانم قبول نکرد

بیاد عمارتمنم اوردمش هتل (و به من

که مانتوی مشکیم رو می نداختم رو

شلوار جینم نگاه کرد)

+.....

-اگه راضی شد میارمش رایان ولی خیلی

لجبازه فکر کنم باید دنبال خونه براش

باشیم.....

+....

-جاش امنه خودم هم هی بهش سر

میزنم جای نگرانی نیمونه.....

+.....

-فعلا

و گوشیش رو قطع کرد

چشمم خورد به مامان بزرگه که یه سینی

بزرگ تو دستش بود و رفتم کمکش که

نگام کرد و گفت :

ماشاءالله

سینی رو رو تخت چوبی گذاشتم و کنار کیان نشستم که کیان گفت:

عزیز جون میخواستم اگه امکانش هست چند

روزی صحرا اینجا بمونه.....

-اشکال نداره عزیزم قدمش رو چشم ولی

مامان باباش چی خونوادش میدونن ؟

یه دفعه یکم محزون شدم و گفتم:

راستش رو بخواین عزیز جون به خاطر

مرگ مادر و پدرم تو تصادف هفته پیش

که خدا بیامرزشون مزاحم شما شدیم

من چون تنهایی میترسیدم اقا کیان گفت

مزاحم شما بشیم

-خیلی متاسف شدم روحشون در آرامش
باشه عزیزم تا هر وقت بخوای میتونی
بمونی.....

لبخندی زدم و تشکر کردم که صدای در
اومد مامان بزرگه با لبخند گفت :
کیان در رو باز کن مامان باباتن
چه مامان بزرگ پیش فعالیه..... کیان راست
می گفت خبر تو دهنش خیس نمیخوره
کیان یه نگاه برزخی بهم انداخت و رفت
در رو باز کرد.....

و همون لحظه یه زن و مرد حدودا پنجاه
ساله و یه دختر چشم مشکلی بیست
ساله وارد شدن و مشغول احوال پرسی
شدن منم به احترامشون ایستادم
کیان بیشتر به باباش رفته بود
و بالاخره مامانش روبروم ایستاد با همون لبخند
دلبرام بهش سلام دادم که گفت :
سلام عزیز من نگینم مادر کیان
دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم :
خوشبخت ام..... نگین خانم ... صحرا ام.

و بعد اشاره به دختر

کنارش کردو گفت :

اینم دخترم کیمیاس

با لبخند سلامی داد که بهش جواب دادم و

برای سلام به بابای کیان پیش قدم شدم

اصلا آنقدر متین و خانم شده بودم که

کیان کف کرده بود بله آقا باید بفهمه من

از این چیزا هم بدم ولی رو نمی کنم

مامان کیان که کنارم نشست گفت : تو و

کیان کجا با همدیگه آشنا شدین؟

نمی دونستم چطور جوابش رو بدم پس

سعی کردم بیچونممش : تو ماموریت

-چطور؟

+کیان خان تعریف نکردن؟(و با عجز به

چشمای خونسرد و بدجنس کیان نگاه

کردم)

-چرا تعریف کرده میخوام از زبون تو

بشنوم (کیان با تعجب نگای مامانش کرد

اینا اصلا خانوادتا پلیسن الان هم من

دارم بازجویی میشم)

+حقیقتاً من و آقا کیان همکاریم

-تو هم پلیسی؟

+نه ولی با پلیسا همکاری میکنم

-همکاری در چه عرصه ای؟

به خدا می خواد منو سلاخی کنه با اون نگاه مو شکافانش

خدا رو شکر کیان دهن باز کرد :

مامان جان ...دیگه کافیهصحرا خانم یکم خستن

و به من اشاره کرد

- بفرمایید تا اتاق رو نشونتون بدم

و از جاش بلند شد منم با یه با اجازه گفتن پشت

سرش رفتم همین که رسیدیم داخل اتاق

در رو بستم و با صدای ارومی گفتم : بابا

من غلط کردمگوه خوردم.....

-بخور..... بخور..... نوش جونت فقط با نون

بخور سیر شی.....

با اخم گفتم:

کوفت چرا لال شده بودی؟؟؟؟؟؟؟؟

-گندیه که خودت زدی و باید جمع کنی

و به سمت در رفت و گفت :

میخوام برم وسایلات رو بیارم..... اگه پشیمونی برت گردونم؟؟؟؟

+بریم من اصلا قهر کردن بهم نمیاد

و جلوش راه افتادم

اونم خندید و چیزی نگفت وقتی اومدیم

بیرون همه تعجب کردن تا کیان شروع به

حرف زدن کرد :

عزیز جون من میرم صحرا خانم رو برسونم و از اون ور برم

به کارم برسم خیلی خوشحال شدم دیدمتون

مامان بزرگه گفت :

صحرا جان کجا

میخوای بری؟؟ همین جا بمون

-ممنون ولی تصمیم گرفتم برم پیش

عموم تو شهرستان بازم ببخشید مزاحم

شدم.....

+این چه حرفیه مراحمی

و فیلم هندی شروع شد و کیان رو دست

به دست میچرخوندن و بغل و بوس

میکردن

تینا *

کنار رایان نشسته بودم اروم دستش رو
گرفتم و گفتم :

بخور.....با غذات بازی نکن

خواست حرفی بزنه که صدای ماهان

اومد بی معرفتا بدون ما شروع کردن.....

و صدای صحرا بعدش اومد :

تک خورن دیگه.....

با لبخند به سمت شون برگشتم و از جام

بلند شدم و به سمت صحرا رفتم و یه

دفعه محکم بغلش کردم و گفتم :

ترسوندیمون دختر

صدای ماهان دوباره اومد :

تینا خانم اروم تر پرس شد بیچاره

با اخم نگاش کردم و گفتم :

خودش اعتراض نمیکنه تو شدی وکیل وسیش

صحرا اروم ازم جدا شد و رفت سر میز

نشست کنار رایان و با غرور و جدی گفت :

خب منتظرم.....

رایان خندید و گفت :

خدایی تو اصلا به دخترا نبردی....

و بعد مکثی جدی گفت :

معذرت

-معذرت چی ؟

+معذرت می خواهم.....

صحرا از جاش بلند شد و سر جای

همیشگیش یعنی پیش ماهان نشست و

من گفتم :

صحرا تبریک میگم تو اولین

کسی هستی که رایان ازش معذرت

خواهی کرده.....

ناهار در صلاح خورده شد

که رایان گفت :

خب بچه ها از اونجا که

الان همه دور همیم باید یه موضوع رو

بگم و اون هم این که فردا که من و تینا

عقد کردیم برای ماه عسل میریم.....

ماموریتاونم چهارتایی.....

با تعجب به

رایان نگاه کردم که دستم رو گرفت و

گفت :

ببخشید عزیزم ولی مجبوریم این
زیر دستای پخمه من از پس هیچ کاری بر
نمیان..

....

-اشکال نداره..

که ماهان پرسید:

هدف کیه ؟

و صحرا اضافه :

کرد نقشه چیه ؟

نگاهی به لباس شیری تنم کردم صحرا با

لبخند نگام کرد و گفت :

خیلی خوشگل شدی و به سمت اومد و مو هام رو

پریشون تر کرد و به صورت فرق وسط

باز کرد و تاج گل ارکیده خوشگل سفید

رو رو سرم گذاشت دیگه تقریبا همه

میدونستن صحرا عاشق گل ارکیدس

اونم بنفشش اون قدر که سر پسرا غر زد

چرا ارکیده بنفش نخریدید که ماهان با
یه تل موی ارکیده بنفش غافل گیرش
کرد از این بابت خوشحالم که هر دو همو
دوست دارن ولی از این بابت ناراحتم که
به روی هم نمیارن

صحرا گفت :

آماده ای دیگه بریم که

عاقده اومده سرم رو تکون دادم و صحرا

برام در رو باز کرد از در که رفتم بیرون

دوباره یاد مامانم افتادم حسرت اینکه

چرا امروز پیشم نیست حسرت نبود بابا

..... حسرت تنهایی ولی حضور رایان دلم رو

سرشار از شادی و عشق می کرد نمی

دونم کی کنار رایان نشستم ولی همین که

کنارش نشستم یه لحظه مکث کرد و اون

لحظه لحظه ای بود که رایان دستم رو

گرفت و بهم قوت قلب داد بعد از اون

همه چی رفت رو دور تند جوری که حالا

دستم رو جلوی رایان گرفتم تا حلقه رو

تو دستم بندازه در حالی که الان زن

رسمیشم وقتی انگشتر رو
داخل انگشتم انداخت دستم رو گرفت و
بوسید من هم انگشتر رو تو انگشتم
انداختم که صحرا به سمت اومد و اروم
بغلم کرد و گفت :
مبارک باشه عزیزم
بعد جعبه ای که دستش بود رو به سمت
گرفت و گفت
: قابلیت رو نداره

بازش که کردم چشم خیره موند به الماس های
درشت گردن بند
(قابلم رو نداره؟؟ با این میشه پنجاه تا مثل من رو خرید)
تشکر کردم..... به رایان هم
یه ساعت رولکس داد ماهان با لبخند
تبریک گفت:

خب دیگه زن داداش از همین الان بهت تسلیم میگم
که رایان به سمتش تیز شد و اسمش رو صدا زد که
انفجار تاج سمانه حسینی

گفت :

آقا دوماذ منظورم این بود که به
بدبختی هاش تسلیت میگم.....
من و صحرا اروم خندیدیم که ماهان

گفت :

بفرمایید قابلتون رو نداره

با تشکر ازش جعبه رو گرفتم یه ست دست بند زنانه و

مردانه که مال من اسم رایان رو داشت و

مال رایان اسم من رو داشت و روی هر

دو یه جمله نوشته شده بود***** دنیا با بیگ

بنگ به وجود اومد و عشق ما با انفجار

قلبمان*****

رو به ماهان گفتم :

خیلی قشنگه

-مبارکتون باشه در ضمن جمله سفارش

رایان خان هست

با لبخند نگاه رایان کردم که صدای صحرا

مزاحم نگاه عشقولانمون شد

بچه ها کی میخواین حرکت کنین

ماهان که در مسائل عشقی انگار سر

رشته بیشتری داشت گفت :

خبخب.....

صحرا خانم بهتره بریم برای شام امشب

نخود سیاه بخریم تا این دو قناری عاشق

کمی برای هم چهچه بزنن.....

صحرا هم برام ابرو هاش رو بالا داد و

گفت :

بزار برم لباسم رو عوض کنم بریم

وقتی رفت ماهان رو به رایان گفت

: من و صحرا میریم خونه من هر وقت

خواستین حرکت کنین من و صحرا

خودمون رو می‌رسونیم

رایان زد رو دوش ماهان و تشکر کرد که

صحرا از راه رسید اروم اومد و بغلم کرد

و با ماهان سوار پورش شدن و برامون

بوق خداحافظی زدن

رایان دستم و گرفت و گفت از ارتفاع که

نمی ترسی با اخم گفتم :

برا چی می‌پرسی؟

که یکدفعه خم شد و من رو رو دوتا

دستاش بلند کرد و گفت :

برای این پرسیدم؟

اروم گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

نه چرا

باید از این ارتفاع بترسم

-اینجا ترسناک نیست رو پله ها ترسناک

میشه

+تو که باشی ترس برای من معنا نداره.....

*

با حس حرکت چیزی تو مو هام دستم رو

بردم تو مو هام که یه دفعه از خواب

پرید فکر میکردم یه جونور بزرگ تو مو

هامه ولی با دیدن لبخند رایان تازه

دو هزاریم افتاد با خنده گفت :

ببخشید عزیزم ترسیدی ؟

+نه من معذرت می خواهم یکم طول

میکشه عادت کنم

-اونقد بغلت میکنم تا زود عادت کنی

(و دستاشو از هم باز کرد که سرم رو

گذاشتم رو شونش)

صحرا *

دستمو به کمرم زدم و گفتم :

اخه من چطور با این لباس و شلوار بخوابم؟

-به من چه.....من فوضول نیستم و نمی خوام بدونم

+باید بهم میگفتی قراره اینجا بمونم

پوفی کشید و گفت:

بیا بریم بهت لباس خودمو بدم

+نمی خوام برو برام لباس بخر.....

-حال ندارم خودت میخوای بری برو بخر

با حرص نالیدم :

+باش همون لباسای خودتو بده

به سمت اتاقش راه افتادیم..... این خونه

خونه قبل نبود که تیر بارون شده بود

این یه تقریبا پنت هوس تو یه برج

بیست طبقه است.....

وارد اتاقش شدیم یه اتاق سفید -مشکی

شیک کمد لباسش رو باز کرد و از بین

اون همه لباس یه شلوار ورزشی مشکی و
یه هودی خاکستری به سمت گرفت و
گفت اینا لباسای تمیزمن
لباسا رو از دستش گرفتم و گفتم
باشلواره یه جور سر میکنم ولی شرمنده
(هودی رو سر جاش گذاشتم و یکی از
رکابی های سفیدش رو برداش) با این
ابیز میشم
و به سمت اتاقی که قرار بود

شب اونجا سر کنم رفتم یه اتاق بنفش
سفید انگار واس من بود اصلا.....
لباسا رو پوشیدم و رفتم بیرون که دیدم تو
آشپزخونس و با جدیت داره یه گوجه
بیچاره رو حرفه ای برش میزنه یه دفعه
گفت:

-آشپزی بلدی؟

+نه

-پس بیا یه چی از من یاد بگیر

+نمی خوام

-شوهر گيرت نمياداااا

+ميخوام نياداوني كه منو براي شكمش

ميخواد بره با آشپز ازدواج كنه

با لبخند گفت :

زود باش من به كسي كه

كمك نميكنه غذا نميدم

و تخته و چاقو رو به سمت حل داد و گفت :

كاهو ها رو خرد كن.....

چاقو رو برداشتم و شروع كردم و گفتم:

حالا آقاي آشپز باشي چي برامون داري

ميپزي

-همبرگر

سرم رو تكون دادم و تازه يادم افتاد و

رو كردم بهش و گفتم :

راستي فلش رو برات آوردم

با شيطنت نگام كرد و گفت :

نكنه تو گاوصندوق خانمانه ات گذاشتيش ؟

با چشماي ريز براش خط و نشون كشيدم

و گفتم :

نه این بار جیب داشتم.

شب بعد از شام فلش رو بهش دادم و با

هم چکش کردیم به قول ماهان چیز به

درد بخوری توش پیدا نشد و مدرک

درست و حسابی ای نبود

شب وقتی داشتم میخوابیدم همش به

این فکر میکردم که چرا یه دختر ساده با

قیافه معمولی از من برد؟؟؟؟؟ چرا رایان

عاشقش شد؟؟؟؟؟ چرا من تو همچین روزی

نباید ازدواج میکردم؟؟؟؟؟ و در آخر چرا ماهان

یا همون کیان مثل یوسف پیامبر میمونه

در عین جذابیت و خوبی نگاهم نمیکنه؟؟؟؟؟

.....

+کیان به رایان بگو چمدون من یادش

نره

-بهش گفتم..... در ضمن مگه قرار نشد نگی

کیان

+

خب حالا ماهان خان

-آخرش تو منو لو میدی

+غر نزن حواسم هست

-باش..... برو سوار آسانسور شو

بعد از این که به تیم نگاه کرد گفت :

می بینم دیگه لباسای منو بدون اجازه بر

میداری.....

راست می گفت شلوار جین و شال مال خودم بود

ولی هودی خاکستری و کلاه مشکی مال

اون بود

لبخند دندون نمایی زدم که گفت :

نمیدونم چه حکمتیه لباسای من به تو

بیشتر میاد

با غرور گفتم :

چون من خوشگلم و گونی هم بپوشم بهم میاد

پروئی زیر لب گفت و دستش رو

گذاشت پشت کمرم و من رو به بیرون

هدایت کرد

سوار پورش که شدم اولین کاری که کردم

فلش خودم رو رو دستگاه گذاشتم و زدم
(blue dream آهنگ جدید پوبون)
با تعجب نگام کرد و خواست چیزی بگه که
دستم رو به نشونه سکوتش رو لبش
گذاشتم اونم شونه ای بالا انداخت و راه
افتاد آهنگ آرامش خواص خودش رو
داشت کلا صدای پوبون آرامش بخشه
بعد از این آهنگ آهنگ اپیکور(ساج ا وو)
پلی شد که به جای آرامش قر تو کمر آدم
مینداخت خلاصه بیشتر آهنگ گوش
دادیم و ماهان لام تا کام حرف نزد و
مقصدمون یزد بود درسته یکم دور بود
ولی من یه ذره هم خوابم نبرد و دوباره
با ماهان جامونو عوض کردیم و من
رانندگی کردم و حالا ماهان خان با
چشمای خمار و خسته سعی در نخوابیدن
داره کنار یه پمپ بنزین نگه داشتم و رو
کردم سمتش :

ماهان بریم یه چی برای

ناهار بخوریم بعد بیا بخواب

خواست چیزی بگه که گفتم :

نمیخواه چیزی بگی..... میدونم کل دیشب رو داشتی

نقشه میریختی و خوابیدیلامپ اتاقت

روشن بود

باشه ارومی گفتم و پیاده شد نهار کباب

کوبیده خوردیم که البته بگم من چون از

غذاش خوشم نیومد بیشتر بازی کردم و

ماهان هم همش نزدیک بود کلش بره تو

برنج بعد از اینکه از غذاخوری بیرون

اومدیم ماهان رفت تو ماشین و من بعد

از خرید از سوپرمارکت تو ماشین

نشستم و حرکت کردم

ماهان تا الان که ساعت 7 هست خوابیده و ما تقریبا

رسیدیم به یزد

خیلی با مزه خوابیده بود مثل پسر هایی بود که خود

درگیری دارن بعضی وقتا اروم بعضی

وقتها با اخم بود فرمون رو چرخوندم

دیگه کافیه زیادی خوابیده بزار یه جوری

بیدارش کنم براش ماندگار شه

نگاهی به ایست پلیس کردم و پام رو رو

گاز فشار دادم اونقدر ماشین و سرعتش
تو چشم بود که بیشتر ماشین ها از جلو
راه کنار میرفتن و از بقیه سبقت می
گرفتم یا لایی میکشیدم حتی پلیس راه
هم متوجه شده بود و سریع به سمت
ماشینشون رفتن که صدای خوابالوی
ماهان به گوشم رسید: چرا انقدر تند
میری خدایی نکرده تصادف می کنیم
و دستاشو همون طور که چشماش بسته
بود بغل کرد که با صدای ماشین پلیسی
که افتاده بود دنبالمون یه دفعه تو جاش
نشست و به من نگاه کرد به سمتش
برگشتم و با لبخند خبیسی ابروهام رو
بالا دادم که با حرص گفت :
خدا نکشتت
حالا ماشینو می خوابونن
با خنده بلند
اون قسمت از آهنگ که خیلی دوستش
داشتم رو خوندم :
دلو میبری کجا بابا یه

ذره یواش

اره خب همینه راش

ولی یه ذره یواش

جلو میزنی چرا (و از ماشین جلویی

سبقت گرفتم)

بابا یه ذره یواش

اره خب همین راش

ولی یه ذره یواش

ماهان با غر گفت :

انقد دلم میخواد گیر

بیفتی من از دستت راحت شم ولی

نمیشه

سرعتم رو پایین تر آوردم حالا پلیسا

خیلی ازمون دور افتاده بودن و هیچ

جوره نمی شد دیدشون

با لبخند فرمون و ول کردم و گفتم:

بیا..... بیا.....

دست بند بزن آقا پلیسه

ماهان سریع فرمون رو گرفت و گفت :

دیونه با سرعت 120 تو این اوضاع فرمون رو

ول میکنی

بعد ادامه داد:

بزن کنار خودم پیام بشینم تا حالا باید خدا رو شکر کنم که زنده

اروم کنار جاده نگه داشتم و گفتم :

جون دوست

و از ماشین پیاده شدم و کش و

قوسی به بدن خشک شدم دادم که رو به

روم ایستاد و گفت:

میخواهی یکم بمونیم

استراحت کنی؟

اروم به ماشین تکه زدم و چشمام رو

بستم که گفت :

باید بیدارم میکردی

خیلی خسته ش..... .

اروم چشمام رو باز کردم و دستم رو رو

لبش که مشغول حرف زدن بود گذاشتم و

گفتم :

هیس شو و از تماشا ستاره ها لذت ببر

اروم دستم رو از رو لبش برداشت و گفت

: مطمئنم اون ستاره ها از ستاره روبروم

خوشگلتر نیستن
کنارم رو کاپوت نشست
و دوباره یکی از اون ژست های خفنش
رو رو کرد و ادامه حرفش رو گفت:
من خیلی وقته دارم از بودن لذت می برم...

حس میکنم قلب ندارم حس میکنم سینم
خالیه و فکر کنم این واسه یه آدم دلداه
و دلبسته طبیعی باشه ماهان دوباره ازت
میپرسم تو داری چیکار میکنی؟
بعد از ده دقیقه دوباره سوار شدیم و به
راهمون ادامه دادیم با این تفاوت که
بالاخره آقا پلیسه تونسته بود قلب فراری
منو زندانی کنه امیدوارم زندان بان
خوبی باشه چون این قلب قلب یک ملکه

اس

به محلی که رایان آدرس داده بود
رسیدیم یه خونه به سبک قدیمی بعد از
اینکه

از ماشین پیاده شدم در خونه که
یه سر شیری بود رو زدم صدایی نا آشنا
گفت :

اومدماومدم

و بعد در خونه باز

شد و یه پسر خوش تیپ چشم ابرو
مشکی تو قاب در ظاهر شد و خیره بهم
گفت :

بله؟؟بفرمایید.

نگاهی به ماهان که مثل من متعجب
شده بود کردم و خواستم چیزی بگم که
صدای رایان اومد برید داخل بچه ها
برگشتیم و به رایان و تینا که کنار هم
ایستاده بودن نگاه کردیم چون با ماشین
نبودن حتما همین نزدیکیا کاری داشتن
پسره از جلوی در کنار رفت و همگی وارد
خونه شدیم

خونه سبکی کاملا ایرانی داشت دور تا
دور اتاق و سالن و ... بود و وسط حیاط.

بود که داخلش یه حوض بزرگ و چهارتا
درخت بود واقعا قشنگ بود

پسری که در رو باز کرده بود اروم دستش
رو آورد سمتم که پشت کمرم بزاره که یه
دفعه ماهان سریع من رو کشید تو بغلش
و بعد از چشم غره ای به پسره بسمت
سالن هولم داد

- میبینم که عین خیالتم نیست
+چی؟

-پسره میخواست دست بهت بزنه

+تو واقعا رو این حساس شدی؟

با اخم دستش رو از پشت کمرم برداشت
و گفت :

پس برات مهم نیست کی بهت
دست میزنه.....

و من رو ول کرد و رفت داخل

چی شد الان؟ چرا رفت؟ یعنی ناراحت

میشه کسی بهم دست بزنه؟ یه دفعه یه

چی تو قلب نداشتم آب شد و نا خداگاه زمزمه کردم

:پس غیرت این شکلیه

به سمت سالن رفتم
تمام سالن از وسایل سنتی با تنالیده
قرمز و رنگ های شاد بود نه به اون
عمارت کلاسیک نه به این سبک ایرانی اسلیمی
حالا به جز ما پنج نفر دو نفر دیگه که
شامل یه پسر سبزه و بامزه و یه دختر
چشم قهوه ای..... بر اساس شباهت زیادی
که بین این دختره و اون پسر خوش تیپ
است میشه فهمید خواهر برادرن
رایان به سمت مبل تک نفره سنتی چوبی
رفت و روش نشست و شروع به معرفی
کرد
پسر خوش تیپ امیر بود و پسر عموی
دختره
دختره نگین بود و زن اون پسر سبزه
یعنی محمد بود
و رایان اون ها رو استخدام کرده بود
برای کمک به ما
ماهان تو کل توضیحات رایان ساکت بود
و فکر کنم گل های غالی رو می شمرد

چون همش سرش پایین بود بچه ها
داشتن حرف میزدن که بین حرف هاشون
از جام بلند شدم خیلی خسته بودم و
باید لباسام رو عوض میکردم رو به بچه
ها شب بخیری گفتم که ماهان نگاهم هم
نکرد به سمت اتاق پنجم رفتم که نگین
گفته بود

-باید حرف بزنیم

با صدای ماهان ترسیدم ولی به رو خودم
نیاوردم در اتاق رو باز کردم و به داخل
اشاره کردم که رفت داخل
اون رو صندلی نشست و من رو تخت
-این جا دیگه تقریبا پایان ماموریته و
دیگه خیلی طول نمی کشه که
دستگیرشون کنیم باید تو این مدت
خیلی حواست باشه نباید اتو دستشون
بدی یا مشکلی به وجود بیاری و...
بقیه حرف هاش در مورد نقشه ها و کار
های بود که باید انجام میدادیم من بین
حرفاش از خستگی رو تخت دراز کشیدم

و نمی دونم کی وسط حرفش خوابم برد

تینا *

رایان دستم رو گرفت و از رو مبل سنتی
بلند کرد همه بچه ها به اتاق شون رفته
بودن ولی من چون تو کل جاده خواب
بودم خوابم نمیومد

رایان از چشمش خستگی می بارید منم
باهاش همراه شدم و به اتاقمون رفتیم
یه اتاق با طرح سنتی فیروزه ای طلایی
مو هام رو باز کردم و جلوی آینه شونه به
دست نشستم و برگشتم سمت رایانی که
در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود
- رایان قوت به منو که فراموش نکردی؟؟؟؟
با حالتی متفکر نگام کرد و گفت:

کدوم قول؟؟؟؟؟؟؟؟

تحدید وار گفتم:

-رایان اگه زیر قولت بزنی دیگه هیچی
واسم مهم نیست ول میکنم میرم

از جاش عصبانی بلند شد و گفت :

مگه دست تو بری یه بار دیگه حرف رفتن بزنی

حرفش رو خورد و نفس عمیقی کشید و

پیراهنش رو درآورد و همون طور که رو

تخت دراز می کشید گفت :

گفتم این آخرین محموله اس و حرفم دوتا نمی شه.....

-کی به مامانت در مورد ازدواج مون

میگی

+وقتی برگشتیم.....

از جام بلند شدم و رو تخت کنارش دراز

کشیدم اروم به سمت برگشت و سرش

رو تو گودی گردنم فرو کرد و عمیق نفس

می کشید انگار نفس تنگی داشته و حالا

داره رفعش میکنه

من هم به سمتش برگشتم و محکم بغلش

کردم که اروم خندید و گفت :

میترسی فرار کنم؟

اروم صورتش رو بوسیدم و گفتم :

دوست دارم شوهرم رو محکم بغل کنم.....

مشکلی داره؟؟؟؟؟؟

پیشانی‌ش رو به پیشانیم چسبوند و گفت

: نه شوهرت قربونت بره

خدانکنه ارومی گفتم

و مثل رایان چشمام رو بستم

حدود نیم ساعت شاید هم بیشتر گذشته

بود ولی اصلا خوابم نمی برد رایان ولی

از نفس های منظمش میشد فهمید که

خوابه

اروم دستش رو از دور کمرم باز کردم و

از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین..... به

سمت در اتاق رفتم و از اتاق خارج شدم

شب های یزد خیلی خوشگل بود مثل

شب های تهران دود گرفته نبود..... اینجا

ستاره ها به وضوح دیده میشدن و ماه

شب چهارده بود کامل..... کامل..... و درخشا

ن

تر از همیشه

از روی پله ها بالا رفتم تا به

پشت بوم برسم که سایه یک نفر رو که

پشت به من وایساده بود دیدم
ماهان هم مثل من انگار بی خوابی به
سرش هجوم آورده
به سمتش رفتم و کنارش وایسادم که
حتی به سمتم متمایل هم نشد ولی اروم
گفت :

خوب تصویر این اسمون رو تو
ذهنت ضبط کن چون تو تهران از این
اسمون خبری نیست.....
با لبخند همون طور که نگاه به اسمون
می کردم گفتم :

کسی که عاشقه چشمای
معشوقش اسمونشه من تو چشمای رایان
اسمون رو میبینم.....
+ولی من اینجوری نیستم
-مدل تو چطوره؟؟؟؟؟؟
+من همه جا چشماش رو می بینم.....
خندیدم و گفتم:

مدل عاشقی هر کس به
جوهره ولی کاملا واضحه شدیداً عاشقشی

آهی کشید و گفت :

پس چرا اون که باید

بفهمه نمی فهمه؟؟

-چون اون خودش هم درگیره عشقه نمی

تونه به چیز دیگه ای توجه کنه....

اروم به سمتش برگشتم و گفتم :

صحرا تو همه چی بی تجربس تو روشنش کن.....

اون تا حالا محبت ندیده و با کوچکتین

توجه و محبتی میتونی دلش رو بدست

بیاری.....

+اون با همه دخترا فرق میکنه همیشه با

محبت توجهش رو جلب کرد اون با

جنتلمن بازی قند تو دلش آب نمیشه.....

-این جوری فکر نکن و بهونه نیار من که

میدونم صحرا هم عاشقته و بروز نمیده

با لبخند به سمت برگشت و گفت:

امید وارمهمین که منو دوست داشته باشه

کافیه نیازی به بروز دادن نیست.....

و با شب بخیری رفت و من موندم و

اسمون و ستاره و ماه و فکر و خیال

فکر به آینده نا معلوم خودم و رایان فکر
به گذشته خطرناک رایان فکر به
دشمناش و خطر های احتمالی و... .

انفجار تاج سمانه حسینی

اروم در اتاق رو باز کردم و به سمت
تخت رفتم و رو تخت دراز کشیدم
-بیرون خوش گذشت
قلبم تو دهنم بود چون صداش ناگهانی
بود ترسیدم دستش رو دورم حلقه کرد و
کنار گوشم گفت :
دیگه بدون اجازه من
بیرون نریا وگرنه مجبور میشی رو زمین
بخوابی.....
سرم رو به سمت بازوش بردم و اروم تو
بغلش خزیدم و گفتم :
تو که گفتی من
غلط می کنم جز بازوی تو بالشتی داشته
باشم و جز تو بغل تو جای دیگه ای

بخوابم حالا میخوای محرومم کنی (و)
لبم رو ورچیدم و با لبای آویزون به
چشماش زل زدم)
پوفی کشید و محکم کمرم رو فشرد و
گفت :

بگیر بخواب اینقدر حرفای منو بر
علیه خودم استفاده نکن
باخنده چشمام رو بستم ..

امیدوارم هرشب همین طور با لبخند بخوابم امید وارم عمر روزهای خوبم
طولانی باشه ... امید وارم همیشه چه شادی چه غم .. چه سختی چه اسونی کنار
هم باشیم ...

صحرا *

اخیش هیچی مثل یه دوش نمی تونه
خستگی آدم رو رفع کنه
لباسام که شامل یه پیراهن بنفش و یه
شلوار لی بود رو پوشیدم و موهام و با
سشوار خشک و حالت دار کردم و بالای
سرم با یه کش بنفش بستم ... انقدر بدم میاد از این دخترایی که
برای خودشون تو اینه بوس میفرستن ... انگار این خودشیفته های روانی ...

به خود درگیری های خودم خندیدم اصلا به من چه که بقیه چیکار می کنن و واس
کی بوس می فرستن

یاد این افتادم که دیشب بین حرفاش خوابم برد

لبخندی به خاطر به یاد آوردنش رو لبم

ظاهر شد خیلی دلم میخواد بدونم ری

اکشنش واسه خوابیدنم وسط حرفاش چی بوده؟؟؟؟؟؟؟؟

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم

حیاط از دیشب خوشگل تر بود درست

مثل سفره خونه های قدیمی البته یکم

یاد خاطره اون روز با ماهان افتادم که

منو برد خونه مامان بزرگش اروم

خندیدم

-تو حیاط چیز خنده داری هست ؟؟؟؟

لبخندم رو جمع کردم و قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم :

نه یاد خاطره ای افتادم.

امیر لبخندی زد و گفت :

من مستقیم حرفم رو می زنم ... ناراحت که نمی شی ؟؟؟؟؟؟؟

+تا ببینم حرفت چیه ؟؟؟؟

_تو با بقیه چه صنمی داری؟؟؟

من و دختر خاله ام و

شوهرش خیلی وقته اینجا برای خانواده

سالاری کار میکنیم.....

ماهان هم که میشناسم و خیلی وقته

رفیق رایانهتینا هم زنشهولی تو این

وسط مجهولینه سابقه ای داری..... نه از

قبل دیدمتنه با کسی نسبتی داریحالا

خودت خودت رو معرفی کن.

راست می گفت من کیم ؟ اینجا چیکار

میکنم ؟ پشتم به کی گرمه که بین گرگای

درنده ناجیم باشه ؟ اصلا من کسی رو

دارم ؟ ولی این اولین و آخرین باری

نیست که حس بی کسی بهم دست میده.....

دست کسی محکم دور کمرم حلقه شد

اروم به سمت نیمرخ ماهان برگشتم

که با جدیت به امیر نگاه میکرد و گفت :

نیازی به معرفی نداره.....

لبش رو رو سرم گذاشت و بوسه ای به

موهام زد و بعد برگشت و به چشمای

متعجب امیر نگاه کرد و گفت :

ایشون همه چی و همه کس منه....

مگه دلبر تر از این پسر جذاب هم وجود

داره؟؟؟؟؟؟

مگه میشه اینجوری حرف بزنه و واسش

نمیرم؟؟؟

امیر سرش رو تکون داد و لبخند

مصنوعی ای زد و گفت :

خوش حال شدم...بالاخره یکی پیدا شد به تو دل بده..

و دستش رو تو جیبش فرو کرد و رفت

اروم در حالی که به نقطه نا معلومی بین درخت سپیدار و حوض خیره بودم گفتم :

کاش نمی اومدمکاش پیش

مهلقا میموندم ...حس اضافی بودن بهم

دست داد .

-فکر نمی کردم حرفای این پسره روت اثر

بزاره...

با اخم به سمتش برگشتم و گفتم :

مگه من سنگم که روم اثر نداشته باشه ؟

اتفاقا این بی کسی تنها نقطه ضعفم

و از تو بغلش بیرون اومدم و به سمت

سالن رفتم که دیدم تینا رو پای رایان

نشسته و داره با لپتاپش کار میکنه رایان

هم از رو شونه تینا به لپتاپ خیرس

ریا نشه گاهی وقتا به حالشون غبطه

میخورم به عشق بینشون... حسودی که شاخ و دم نداره همین که با دیدن دوتا عاشق تو بغل هم خودت رو محکم از سر تنهایی بغل کنی نشونه شه

برای این که مزاحمشون نشم برگشتم که

صدای محکم رایان به گوشم رسید :

بیا بشین صحرا...

وقتی خودش اسرار داره چه میشه کرد؟

به سمت شون برگشتم و اروم و مثل

همیشه با غرور رو مبل نشستم و پای

راستم رو رو پای چپم انداختم به پنج

دقیقه نکشید ماهان هم اومد و بر خلاف

این که فکر میکردم ازم دلخور باشه اومد

و کنارم نشست رایان سرش رو از رو

لپتاپ بلند کرد و گفت :

صحرا برای پس فردا شب آماده شو باید بری یه جایی و

دوربین هاش رو از کار بندازی ؟

+ کجا؟؟؟؟؟؟

-خونه باقری یکی از دشمنام.

ماهان با اعتراض گفت :

من اجازه نمیدماونجا خطرناکه.....

رایان با اخم به ماهان گفت :
کلا شغل ما خطریه.... هیچ کس هم به فرزی صحرا نیست.

دلم میخواست ماهان رو به خاطر
حمایت های زیر پوستیش بغل کنم
ولی موقعیت جور نبود به خاطر همین دستم

رو اروم رو دست ماهان گذاشتم و گفتم :
کامل توضیح بده باید چیکار کنم؟

نگاه تینا و رایان لحظه ای به دست من
افتاد و تینا لبخند دندون نمایی سمت
ماهان فرستاد و رایان چیزای لازم رو
برای من توضیح داد و کل این مدت
ماهان با اینکه ناراحت و عصبانی بود
چیزی نگفت.....

بعد از توضیح های لازم تینا محمد رو صدا زد تا لوازمی که واسه پس فردا لازمه
رو جور کنه و ماهان هم باهاش رفت .

لباس تماما مشکی ای پوشیده بودم که
پیراهنش تا زیر باسنم بود و شلوارش
مشکی بود و دور کمرم کمربندی بود که
وسایل هایی مثل دارت های سمی و
چاقو و بهش متصل می شد ایر پاد هایی که تینا بهم

داده بود رو تو گوشم گذاشتم و کلاه نوپویی
که فقط دوتا چشم و لبام ازش معلوم بود رو
برداشتم تا بعدا سرم کنم.... موهام رو هم
گوجه ای پایین بستم و قبل از بیرون
رفتن از اتاق دوتا کلت مشکی رو تو جای
مخصوصشون تو کمر بند گذاشتم

به سمت اتاق ماهان رفتم و در رو باز کردم...
داشت تیشرتش رو تنش میکرد و من
عجب موقعی رسیدم تا هیکل عضلانی
رو برانداز کنم

-چرا در نزده میای تو؟؟؟؟

ریلکس رو مبل نشستم و گفتم :

اگه در میزدم همچین موقعیت جذابی رو از

دست می دادم.....

با سکوت خیره نگام کرد ولی بعد از مدتی طاقت نیاورد و گفت :

نباید قبول میکردی بریهنوز هم دیر نشده ..من به

جات میرماصلا یه کاری میکنیم امیر رو

میفرستیم.....

با لبخند از جام بلند شدم و گفتم :

تو فکر میکنی از پشش بر نیام؟

با عصبانیت تو چشمام زل زد و گفت:
-چرا به این موضوع ها فکر میکنی؟؟؟؟؟؟ ولی
یه درصد به این فکر نمیکنی نگرانتم؟؟؟؟؟؟
چیزی نگفتم .. البته چیزی واسه گفتن نداشتم
کافی بود جای خودم و خودش رو عوض کنم تا بتونم درکش کنم
سرم رو پایین انداختم و با نفس عمیقی
از جام بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم
که دستش رو جلوم ننگه داشت :
دلم راضی نمیشه تنها بریکاش باهات
میومدم؟؟؟؟؟؟
لبخندی زدم و دو دستم رو رو صورت ته
ریش دار جذابش گذاشتم و گفتم :
تا چشم به هم بزنی من اومدم.....
مچ دوتا دستم رو گرفت و پشت هر
دوش رو بوسید و چیزی نگفت
با هم بیرون رفتیم بچه ها بیرون از حیاط بودن
ما هم سوار ون مشکی ای
که رایان و تینا و نگین توش بودن شدیم
و راه افتادیمتا رسیدیم به عمارتی
بادگیر دار و بزرگ

رایان برام توضیح داده بود که این
دشمنش چندتایی از محموله هاش رو
دزدیده و خار تو چشمش شده و ما هر
انفجار تاج سمانه حسینی

جور شده باید اون محموله ها رو جبران
کنیم و این باقری رو کنار بزنیمتا
محموله های بعدی مشکلی نداشته باشن
حدودا دو هفته دیگه یه محموله بزرگ
میرسه که نباید مشکلی براش پیش بیاد
نگین از ماشین پیاده شد و دوربینی که
به صورت پرنده استتار کرده بود رو به
هوا فرستاد و با کمک تصویر توی
مانیتور کنترلش میکرد منم دستکش و

نقاب یا همون کلاه نوپو رو رو سرم کشیدم و از ماشین خارج شدمبدون هیچ
حرفی از جلوی چشمای عصبی و نگران ماهان گذشتم و
از طریق سقف ون به بالای دیوار رفتم
که صدای رایان از تو گوشی به گوش
رسید :

وقتی پریدی پایین پشت د

رختهای سپیدار قایم شو.....

کاری که گفته بود رو کردم و سرکی از
بین درختا به بیرون کشیدم.....یه نگهبان
داشت گشت میزد و دوتا هم جلوی در
ورودی بودنیکی هم تو بادگیر کمین
کرده بود و دوتا هم تو یه محیط الاجیق
مانند بودن.....

صدای رایان اومد :

یکیشون داره بهت نزدیک میشه گردنش رو بشکون و پشت
درختا قایمش کن.....

وقتی مرده بهم نزدیک تر شد با دست

زدن پشت گردنش و بیهوش شد نباید

کسی رو بکشم تا نندازم زندان و بهونه

دست پلیسا بدم نگهبان خپل و گردن کلفت رو به زور پشت درخت ها
کشیدم..... وای این خیکی چقدر سنگینه.....معلوم نیست چی میخورن
اینقدر گنده میشن ؟؟؟؟؟

-حالا با دارت سمی کسی که تو بادگیره

رو بزن و وقتی افتاد و حواس نگهبانا

پرت شد برو داخل.....

دارت رو داخل تفنگ مخصوص گذاشتم

و زدم تو گردن نگهبانهبا این همه فاصله

باز هم مثل همیشه به هدف خود و از بالا
پرت شد پایین..... البته فاصله زیادی با
زمین نداشت که بخواد بمیره
نگهبانا سریع دویدن پیشش ولی یکیشون
باقی موند تا حواس بقیه پرت اون یکی
بود سریع یه دارت تو گردن این یکی زدم
و دویدم داخل و در رو باز گذاشتم تا دوربین پرنده هم وارد بشه
دوربین پرنده جلوتر از من حرکت کرد و وارد راهرو شد
صدای داد نگهبانا می اومد
-سری برو یه جا قایم شو نگهبانا دارن
میان داخل راهرو
با اخم به اطراف نگاه کردم حتی شانسن
من سوراخ موش هم پیدا نمی شد
تو یه تصمیم ناگهانی وایسادم تا
باهاشون مبارزه کنم چون تو این راهرو
هیچ چاره دیگه ای نداشتم.....
- چرا وایسادی قایم شو.....
+راهی جز مبارزه ندارم..

و اولین نفرشون که من رو دید با دارت زدم ... نگهبانا داشتن از رو به رو می اومدن
و این شروع مبارزه بود چون تعداد
دارت ها و تیر ها کم بود با هاشون در

گیر شدم ... ریا نشه یه چنتا مشت و لگد هم خوردم ولی امشب شبه منه اجازه
نمی دم هیچ غلطی کنن این گوریل هاو با یه مشت تو دماغ نفر
پنجم مبارزه پایان یافت زیاد شکست دادن این پهلون پنبه ها زمان نمی بره
.... چون فقط هیکل گنده کردن و هوش رزمی ندارن

دردی که تو ناحیه ترقوم بود هر لحظه

بیشتر میشد ولی احتمالا جای چاقو

هست از راه رو که خارج شدم صدای

رایان اومد

-در سوم از سمت راست.....

به سمت اتاق مد نظر دویدم و

سریع دستگیره رو کشیدم و گفتم : قفله

-با تفنگ بازش کن

تفنگی که صدا خفه کن داشت رو

برداشتم و تو جای کلید ماشه رو

چکوندم.....

وارد اتاق شدم و مشغول به هک کردن

دوربین ها شدمسریع کارای لازم رو

کردم و منتظر موندم تا رایان بهم خبر

بده

-تصویر اومد بالاهر چه سریعتر برگرد

یه دفعه یه صدا های نا مفهوم به گوشم

خورد و تا بخوان در اتاق رو باز کنن
سریع تفنگ هارو برداشتم و زیر میز قایم
شدم که با ورودشون به گلوله بستمشون.....
من باید برگردم نمی خوام زیر حرفی که
به ماهان زدم بزنم
هر کس وارد میشد رو میزدم و دیگه کشته شدنشون مهم نبود چون اون ها در حد
کشتن من تلاش می کردن
درد هم هر لحظه تو ترقوم بیشتر
میشد و خیلی می سوخت اخه این اولین
زخمیه که دارم و احتمالا واسه همینه که اینقدر درد می کنه از
دست سمت چپم که قسمت مجروح بود
قطره قطره خون میچکیددیگه تمومه
یکم طاقت بیار صحرا
از زیر میز بیرون اومدم دیگه کسی تو
راهرو باقی نمونده بود سریع به سمت
بیرون رفتم و دو نفری که میخواستن
بهم شلیک کنن رو نشونه گرفتم و پایان.....
با سختی با یه دست از دیوار بالا رفتم و
رو دو پا به حالت مرد عنکبوتی فرود
اومدم و گفتم :
کجااید ؟

که همین لحظه نوریه ماشین که با
سرعت بهم نزدیک می شد چشمم رو زد
همون طور که دستم رو سایه بون
چشمام کرده بودم به سمت درون رفتم
و سوار شدم

ماهان لبخندی بهم زد که با لبخند
جوابش رو دادم

رایان: چند نفر اون تو دیدی؟؟؟

+بزار حساب کنم.....

دو تا که اون اول کار نا کار کردم پنج تا

تو راهرو هشتا تو اتاق و دو تا موقع

برگشت

- هفده تا شون رو من نا کار کردمنمیدونم چنتا باقی موندن....

نگین با خنده گفت :

یادم باشه سر به سر

تو نزارم..... دختر خدایی راز موفقیتت چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

تو نیم ساعت هم دخل اونا رو آوردیهم

کار رو انجام دادی..... هم سالم برگشتی.....

رایان راست میگه واقعا فرزی.....

+همچین سالم هم بر نگشتم.....

همه با تعجب نگام کردن حتی رایانی که
در حال رانندگی بود از آینه جلوی ماشین بهم خیره شد
ماهان با اخم و نگرانی همون طور که کل
بدنم رو واری میگرد گفت :

چت شده؟

+چیز مهمی نیست وقتی رسیدیم بهت میگم.
و همین رو که گفتم رایان چنان با سرعت
روند که همگی چسبیدیم به صندلی.....
وقتی رسیدیم ماهان از همه زود تر پیاد
شد و بعد بقیه..... من وقتی پیاد شدم م

اهان

با جعبه کمک های اولیه به سمت
میومد و دست چپم رو گرفت و دنبال
خودش کشید و به سمت اتاقش برد

.....

با اخم نگام میگرد و دستش رو که
آغشته به خون من بود رو نشونم داد و
گفت :

که چیزی نیست..... هان؟؟؟

خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا

اورد و گفت :

کجات زخمه؟؟؟؟

به تر قوم اشاره کردم که به سمتم اومد

و رو تخت نشوندم و چاقو رو برداشت و گذاشت تو یقه پیراهنم و از بغل لباس رو

پاره کرد که به خاطر سوزشش صورتم

رو جمع کردم ولی اون هنوز اخم داشت

رفت پشتم رو تخت نشست و با بتادین

شروع کرد به تمیز کردن زخم که به

خاطر سوزش زیادش نتو نستم جلو

خودم رو بگیرم و با ناله از جام بلند شدم

که خیلی خشن کمرم رو گرفت و کشید

سمت خودش که پرت شدم تو بغلش با

ناله گفتم :

کیان درد میکنه....

نمی دونم چقدر مظلوم گفتم که صدای

آرامش بخشش از کنار گوشم اومد :

میدونم ولی باید تحمل کنی تو قوی تر

از اونی هستی که برای یه زخم تحملی

نداشته باشه.....

و ازم فاصله گرفت و دوباره شروع کرد.....

اروم نشستم ولی میون کارش چند بار

دستش رو گرفتم تا یه لحظه صبر کنه

ولی بلاخره تموم شد

همون طور که دستش رو با دستمال پاک

می کرد کنارم نشست و گفت :

خراش خیلی بزرگی نبود ولی بزرگ بود و چند

تایی بخیه میخورد که برات چسب بخیه

زدم تا درد نداشته باشی ولی نباید تا

چند مدت بهش فشار بیاری تا خوب

جوش بخوره

همون طور که به نیم رخ

جذابش نگاه می کردم ناخودآگاه به

سمت صورتش کشیده شدم و گوش رو

بوسیدم

اروم از کنارش بلند شدم و گفتم :

ممنون کیان.....

و به سمت در رفتم که یه کت رو شونم

که یکیش برهنه بود قرار گرفت و گفت :

برو استراحت کن من خودم برا بچه ها

توضیح میدم

به اتاقم که رسیدم سریع لباس خونیم رو
دراوردم و یه سرهمی گشاد پوشیدم و
از خستگی چشمم بسته شد ولی پشت

چشمام کیان جون گرفت و خواب رو ازم
گرفت

تینا *

همه نگران صحرا بودیم نکنه تیر خورده
باشه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اون قدر عجله ای ماهان اونو به
اتاقش برد که کسی فرصت نکرد بپرسه
چی شده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ /

ماهان خیلی ریلکس اومد و کنارم رایان
نشست و قبل از اینکه کسی چیزی بگه یل بپرسه
گفت :

چیز خاصی نبود یه زخم نه چندان عمقی و تقریبا بزرگ پشت کتفش
بود که براش چسب بخیه زدم
خیال همه راحت شده بود ولی بشاش

بودن ماهان در حالی که الان باید ناراحت
و عصبانی می بود..... واقعاااااااااا عجیبه.....

دیگه کم کم بچه ها پراکنده شدن و من و

رایان هم به سمت اتاقمون رفتیم کش موم رو در اوردم و رو پاتختی گذاشتم
و مانتو و شالم رو دراوردم و پرت کردم گوشه اتاقخسته رو تخت پریدم و
چشمام رو بستم که

رایان پشت چشمام

رو بوسید منم خندیدم و دستام رو دو

طرف صورتش گذاشتم و گفتم :

این بوسه برای موفقیتمون

و با خنده شیطانی گفت :

دیگه دیره بیب.....

انفجار تاج سمانه حسینی

چشمام رو باز کردم و خواستم غلت بزنم

یکم دیگه برای رهایی تلاش کردم ولی

فایده نداشت و آخر مجبور شدم صداس

بزنم :

رایان..... عزیزم..... پرس شدم

همون طور که سرش پشت سرم بود خوبالوده گفت :
اشکال نداره.....

با حرص گفتم :

+چی چی اشکال نداره؟؟؟؟؟؟/ ولم کن.....
-نوچ..... همیشه..... بگیر بخواب.....

+می خوام برم دست شویی..... الان دریاچه به پا میشه ها !!!!!!!!!!!!!
خندید و دستش رو از دورم باز کرد و گفت :
بیا برو.....

از جام بلند شدم و به سمت دست شویی رفتم
بعد از مسواک و صابون زدن اومدم

بیرون که دیدم رایان همون طور با موهای در هم و ژولیده داره
با لپتاپ کار میکنه..... به سمت میز اینه
رفتم و شونه رو برداشتم و شروع کردم
به شونه زدن که رایان گفت :

تینا اون شنود ها رو به صحرا دادی جا ساز کنه؟؟؟؟؟؟
+اره..... چطور مگه؟؟؟

-پس چرا کار نمی کنه؟؟

با لبخند شونه رو کنار گذاشتم و به سمتش رفتم دست کردم تو موهای خوش
رنگش و فرستدمشون بالا..... هدفون رو برداشتم و رو گوشش گذاشتم
..... تو برنامه مورد نظر رفتم و دکمه فعال

کنندش رو زدم و گفتم :

بیا الان صدایش میداد.....

با لبخند بوسه ای روی گونم گذاشت و اهانی گفت و مشغول گوش

دادن به صدا ها شد منم موهامو بستم و

از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم که نگین و شوهرش

رو دیدم که دارن صبحانه می خورن

صبح به خیری گفتم و کنارشون نشستم

که ماهان و رایان و امیر هم از راه

رسیدن ولی صحرا نیومد

از جام بلند شدم و گفتم :

من میرم صدایش کنم

و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت

اتاقش رفتم و در زدم اما صدایی نیومد

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.....

ولی کسی داخل اتاق نبود و اتاق هم

کاملا مرتب بود

رفتم پیش بچه ها و با تعجب گفتم:

صحرا تو اتاقش نیست شما ندیدینش صبح

وقتی همه نه گفتن ماهان از جاش بلند

شد و بیرون رفت

این دختره چرا یهو غیبش میزنه

من و رایان تا بعد از ظهر درگیر گوش
دادن صدا ها و دیدن دوربین ها بودیم و
یه چیزایی هم دست گیرمون شد
نگین و محمد رفتن خرید چون تقریبا
خونه خالی شده بود و چیزی واسه
خوردن نمونه بود
رایان هم امیر رو فرستاده بود تا اسلحه
و ... بخره چون در آینده لازممون میشه
ماهان هم صبح خبر داد..... .

صحرا *

با درد شدیدی تو شکمم از خواب بیدار
شدم..... دل پیچم هر لحظه بیشتر میشد.....
هوا فکر کنم گرگ و میش بود
و خبر بد این بود که حال الان خوب نبود
و دوباره قراره بد بخت بشم
چند ماهی یک بار این درد بد میاد سراغم
ولی بقیه ماه ها دردی ندارم.....
پوفی کشیدم و با حرص از جام بلند

شدم بد شانسی یعنی زخمی باشی ؟

تنها چیزی که دردم رو کمتر میکنه

قدم زدنه حالا ساعت تقریبا هفت ولی

هنوز بچه ها خوابن

یه شلوار اسلش با کفش ال استار مشکی

و مانتوی نخی توسی و شال مشکی

پوشیدم و ایفونم رو چپوندم تو جیب

شلوار و یه مقدار پول هم برداشتم و راه

افتادم.....

از در خونه بیرون رفتم کوچه های یزد یه

حال و هوای خوب دارن که آدم دلش

میخواد فقط پیاده روی کنه آدم ها با

صفا هستن .خانم های چادری و پیر مرد

های دوچرخه سوار چیزی بود که به

وفور دیده میشد اکثر خونه ها به سبک

قدیمی بود و بادگیر داشتن

اروم داشتم قدم می زدم که گوشیم تو

جیبم لرزید :

بله.....

-کجایی تو ؟

+علیک سلام آقا پلیسه.....

-سلامکجایی؟

نگاهی به اسم کوچه کردم و بهش گفتم.....

-صبر کن همونجا تا پیام دنبالت....

+من نمی خوام پیام خونه..

-من می خوام پیام پیشت..

و گوشی رو قطع کرد منم گوشه ای تو سایه ایستادم

حدود پنج دقیقه

بعد با ماشینش جلو پام ترمز کرد و گفت

: سوار شو

+میخوام پیاده روی کنم.....

-بیا سوار شو لجبازی نکن.....

+لج نمی کنممیخوام پیاده روی کنم.....

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

ماشین رو تو کوچه پارک کرد و از ماشین

پیاده شد ماشین رو قفل کرد کنارم

اومد و باهام هم قدم شد

اون هم مثل من یه شلوار اسلش پوشیده

بود با تیشرت مشکی و کفش اسپرت

-چی شده به فکر پیاده روی افتادی

و دستش رو داخل جیبش فرو کرد

+ راستش رو بگم یا دروغش رو

کمی مکث کرد و گفت :

اول دروغش بعد راستش

+ میخوام از این به بعد به فکر سلامتیم باشم و پیاده روی کنم.....

- اون وقت دروغش چیه؟؟؟؟؟؟؟؟

+ دلم درد میکنه و فقط با پیاده روی خوب میشم.....

با نگرانی نگام کرد و گفت :

چت شده؟؟؟؟؟؟ نکنه یکی از اون عوضی ها ..

سریع بین حرفش رو نک انگشتم ایستادم

و تو گوشش گفتم :

نه این یه روند طبیعی تو بدن ما دختراس

اهان ارومی گفت و ساکت شد

اروم داشتیم قدم می زدیم هنوز هم درد

داشتم ولی خیلی کمتر شده بود

دلم براش می سوخت با این که خسته

شده بود هنوز قدم میزد بهتره یکم هم من فداکاری کنم.....

- کیان بریم یه جا بشینیم؟؟؟؟

+ دقت کردی جدیداً بهم نمیگی ماهان.....

- از خود واقعیت خوشم میاد نه تقلبیت

لبخندی زد و به فضای سبزی که فکر کنم
قسمتی از یه پارک بود اشاره کرد
به سمت نیمکت رفتم که دستم رو کشید و
از نیمکت رد شدیم و یه دفعه زیر درخت
بید مجنون نشست و من هم اروم کنارش
نشستم و به درخت تکه دادم مدتی
بینمون سکوت بود تا اینکه من برای
شکستنش پیش قدم شدم.....

+کیان بعد از این ماموریت چی کار می کنی؟؟؟؟؟؟؟

-وقتی رایان و دار و دسته اش دستگیر

شدن احتمالاً بعد از یه مدت دوباره یه

پرونده دیگه بهم میدن.....

+چند تا ماموریت رو پشت سر گذاشتی؟؟؟؟؟؟؟

-چهار تا با این میشه پنج تا من رو این

پرونده خیلی وقت و انرژی گذاشتم...

+ماموریت هات خطر ناک بودن؟

- هر چی بوده دیگه گذشته.....

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به شاخه

های رقصان درخت خیره شدم و گفتم :

زندگی من هم مثل این درخته..... سرگردون

دوباره نگاهش کردم و ادامه دادم :

کیان من ته دلم راضی نیستم.....

-از چی؟؟؟؟؟؟

+از این که دارم به رایان خیانت میکنم.....

-این رایان که به خودش خیانت کرده..... تو کار درست رو انجام میدی.....

چیزی نگفتم ولی هنوز هم ناراضی ام و

بیشتر دلم واسه تینا میسوزه.....

از اون موضوع که بگذریم روز خوبی بود

برای ناهار کیان جیگر و غلبه مهمونم کرد

و بعد از ظهر هم دوباره کمی پیاده روی

کردیم و با ماشین برگشتیم خونه

.....

.....

دو هفته از اون بیرون رفتنمون گذشته

بود و پسرا به روستایی نزدیک شهر رفته

بودن تا یکی از محموله های باقری رو از

چنگش در بیارن و مثل اینکه موفق شده

بودن و حالا در حال برگشتن.....

حوصله ام سر رفته بود از اتاق بیرون

رفتم و تو سالن کنار تینا که تلویزیون رو

با کنترل کنکاش می کرد نشستم..... که با

نشستم لبخندی زد و گفت :

زخمت چگونه ؟

+ تقریباً جوش خورده..... ممنون پرسیدی

-وضیفه اس ... خدا را شکر خوب شده

+رایان اینا کی میرسن؟؟؟

با لبخند گفت :

اگه منظورت ماهان اینا هست تو راهن.....

لبخندی زدم و گفتم :

چطور دوریش رو تحمل میکنی ؟

-عشق یه رابطه متقابل و برابره همون

طور که اون تحمل می کنه منم تحمل

می کنم.....

+تا حالا بهت گفته دوست دارم

خندید و گفت :

نه اون نمیکه با کاراش دوست داشتن رو القا میکنه و درستش

هم همینه.....

خواستم چیزی بگم که یه دفعه جلوی

دهنش رو گرفت و دوید به سمت دست شویی

از حرکتش جا خورده بودم و تنها یه جمله

جلو چشمم پرنگ می شد (اون بارداره)

به سمتش رفتم و کمکش کردم تا به

اتاقش بره..... ولی هنوز تو شوک بودم..... اون رو تخت خوابش برد و
من هنوز تو شوک بودم..... از اتاق بیرون اومدم و هنوز تو شوک
بودم..... بچه ها همه برگشته بودن و نگین در رو براشون باز کرده بود و من
هنوز تو شوک بودمتا وقتی که با رایان چشم تو چشم

شدم

با خستگی گفتم :

سلام خانوما زن منو ندیدین.....

نگین در حالی که کنار محمد و دست تو دستش ایستاده بود گفت :

حتما تو اتاقشه

و رایان خواست از کنارم رد بشه که

دستم رو جلوش گرفتم

-رایان حال تینا خوب نبود.....

با نگرانی دستم رو پس زد و خواست به

سمت اتاق بره که با صدایی بلند گفتم :

فکر کنم داری..... بابا میشی.....

با این که پشتم بهش بود ولی فهمیدم متوقف شد

بقیه بچه ها حالتی بین شوک و شادی

داشتن و فقط من و کیان خشکمون زده

بود و واسه هر دومیون هم یه علت داشت.....

رایان به سمت اتاق شون دوید حتی

خوشحالی‌ش هم عالم رو بدتر می‌کرد
سرم رو از گلای غالی برداشتم و به کیان
خیره شدم که اون هم به خاطر سنگینی
نگاهم به چشمام خیره شد و بی حرف
فقط به هم نگاه می‌کردیم.....

متاسفانه حدس من درست بود و تینا دو هفته و چند روزش بود
رایان مثل پروانه دورش می‌چرخید و
حواسش بهش بود.....

من لحظه به لحظه.....عذاب وجدانم بیشتر می‌شد.....

به سمت اتاق کیان رفتم و در رو باز
کردم همون طور که با گوشی حرف می
زد نگام کرد که یعنی چی شده؟؟؟؟
صبر کردم با سرهنگی که پشت خط بود
مکالمه اش تموم شه.....

گوشی رو قطع کرد و منتظر نگام کرد
-کیان باید یه کاری کنی.....

+چیکار؟؟؟

-من میدونم رایان تا دستگیر شد سرش بالا داره.....

با اخم گفت :

چی شده برای رایان دلسوزی می‌کنی؟؟؟؟

- کیان ببین .. .

بهم نزدیک شد و با اخم تو صورتم غرید

:تو ببین صحرا.....من پنج سال برای این

پرونده خودم و خانوادم رو درگیر نکردم

که حالا به خاطر دلسوزی تو بی خیالش شم

بهم برخورد درسته زمانش با ارزشه ولی حرف من اینقدر بی ارزشه که
اینطوری می کنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با اخم محکم دستام رو رو سینش

گذاشتم و حلش دادم و گفتم :

پس برو به درک

شوک رو تو چشماش دیدم ولی منتظر

نموندم شکستنم رو ببینه و از اتاق خارج

شدم.

به سمت اتاق که می رفتم امیر جلو راهم

سبز شد خواستم از کنارش رد شم که

هی میپیچید جلوم با اخم سرم رو بالا

آوردم و گفتم :

برو کنار امیر..... حوصله ندارم.....

-چی شده مگه؟

+هیچیبرو کنار.....

-میدونی من دقت کردم تو و ماهان این

دو سه روزی که فهمیدین تینا حامله اس
خیلی پکریننکنه شکست عشقی
خوردین؟ مثلا تو عاشق رایان بودی.....
تو یه حرکت زدمش کنار و همون طور که
از کنارش رد می شدم گفتم :

این قدر چرت نگو . مبارکشون باشه چیکار به اونا
دارم؟؟؟؟؟؟

به سمت اتاقم رفتم اعصابم خورد بود
کلی بالشی که تو دستم بود رو زدم و
باهاش کشتی گرفتم و در آخر رو تخت
دراز کشیدم و با فکر به خودخواهی کیان
خوابم برد

+صحرا ، صحرا

چشمام رو اروم باز کردم

+صحرا بلند شو چقدر میخوابی تو دختر.....

به نگین که یه دستش در حال تکون

دادن بازوم بود نگاه کردم و گفتم :

ساعت چند مگه ؟

+ساعت هشته بلند شو میخوایم شام بخوریم

-تو برو من دست و صورتم رو میشورم میام.....

+باشه نه دوباره بگیری بخوابیا که این
بار ماهان رو با یه پارچ آب میفرستم بالا سرت.....
-برو منم میام

از در اتاق خارج شد منم بعد از شستن
دست و صورتم رفتم پیش بچه ها که
همه دور میز نشسته بودن ...
نه من نگاه ماهان می کردم نه اون نگا به من (چه
سریع برام شد ماهان)
شروع به غذا خوردن کردم ولی بیشتر
باهاش بازی میکردم..... تو این مدت همش
محمد غذا درست می کرد چون یه مدت آشپز بوده.....
یاد اون روز افتادم که کیان اشپزی می کرد

با صدای شلیک قلبم ایستاد ولی سریع
نشستم زیر میز..... سریع سرم رو بالا گرفتم
که با دیدن کیان که داشت اسلحه اش رو
از جیبش بیرون میآورد خیالم راحت شد
و چشم ازش گرفتم
صدای گلوله بارون لحظه ای قطع نمی شد و صدای بلند رایان هم قاطیش شد :
صحرا حواست به تینا باشه.....

باشه بلندی گفتم که داد زد :

بقیه تون هم با من بیاین.....

و به سمت من که اسلحه نداشتم اسلحه

ای سر داد.....

و با حالت نشسته به سمت پنجره ها

رفتن خواستم به سمت تینا برم که بازوم

کشیده شد.....

با تعجب به کیان نگاه کردم که گفت :

صحرا برای دومین بار میترسم.....

با اخم بین صدای بلند گلوله ها گفتم :

از چی ؟

تو یه حرکت ناگهانی بغلم کرد و گفت :

از این که از دستت بدم.....

لبخندی رو لبم شکل گرفت و اروم همین

جور که تو بغلش بودم چرخیدم و

گونش رو بوسیدم و گفتم :

قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته.....

اروم گفتم:

دوست دارم

ولی منتظر واکنشم نموند و به سمت بچه ها رفت من رفتم

پیش تینا و کنارش نشستم
-اخه به این ماهان کله خراب بگو وسط
تیر بارون جای دل و قلوه دادنه
با لبخند نگاه تینای غرغرو کردم و چیزی
نگفتم

مطمئنم باقریه برای این اومده تا انتقام
محموله از دست رفتش رو بگیره
آدم های باقری انگار داشتن وارد خونه
می شدن من دست تینا رو گرفتم و
بلندش کردم و بردمش تو آشپزخونه و
رو بهش کردم و گفتم :

تینا به هیچ وجه از جات جم نمی خوری...
اسلحه رو به سمتش گرفتم و گفتم :

بیااین کلت و بگیر و هر آدم نا آشنا ای وارد اینجا شد بزنش.....
با بغض گفت :

کجا میری ؟

-بچه ها تیراشون داره تموم میشه باید براشون اسلحه ببرم.....
و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای ازش
باشم به سمت خارج از آشپزخانه رفتم
کمرم خم بود و خیلی سریع به سمت تنها

اتاق داخل خونه رفتم و جیبام رو پر از
خشاب کردمپنج تا تفنگ رو مثل کیف به
کولم زدم و دوتا کلت دستم گرفتم و
خواستم برگردمکه با دیدن نارنجک ها
لبخند شیطانی ای زدم و چند تاش رو به
هر زور و بد بختی بود برداشتم.....به
همون حالتی که اومدم رفتم پیش بچه
ها نگین تا من رو دید ایول صحرایی
گفت و من سریع پیش محمد که از همه
نزدیک تر بود به دیوار چسبیدم و اون از
چیزی که آورده بودم یه تفنگ برداشت
مسلسل رو هم دادم نگین رایان با اخم
گفت :

مگه بهت نگفتم پیش تینا بمون.....

-اینقدر تینا تینا نکنتینا جاش خوبه ما

تو دل خطریم.....

و از پنجره بیرون رو نگاه کردم و قسمتی

که چهار تا شون ایستاده بودن یه

نارنجک انداختم که بعد از ثانیه هایی منفجر شد و هر چهارتا رفتن به درک امیر با

تعجب گفت :

یا حضرت..... نارنجکم آوردی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

و رایان سریع گفت :

نارنجکم آوردی و هیچی نمی گی ؟؟؟؟؟؟؟سه تاش رو بفرست اینور.....

سه تاش رو براش پرت کردم

و یکی از تفنگ ها رو هم فرستادم

سمت کیان که با لبخند ازم تشکر کرد

بقیه ادوات رو هم گذاشتم زمین و جیبام

رو هم خالی کردم فقط یه کلت رو

برداشتم و با کمری خم به سمت آشپز

خونه دویدم.....

که با دیدن مرد بلند قد سیاه پوش که از

پنجره پشتی داشت وارد میشد سریع

کلتم رو بیرون آوردم و یه گلوله حرومش

کردمپشت دیوار آشپز خانه پناه گرفتم اگه این اومده بقیشون هم

پشت سرش میان

به تینا که ترسیده از صدای نزدیک شلیک نگاهم می کرد گفتم

: برو پشت در یکی از کابینت ها پناه

بگیر از این ور هم دارن میان.....

و به مرد دیگه ای که وارد شده بود

شلیک کرد

تعداد آدم ها داشت زیاد تر می شد و

حالا خشاب تفنگی که از تینا پس گرفته

بودم دو تا بیشتر گلوله نداشت
تفنگ رو رو زمین به سمت تینا حل دادم
که پشت یکی از کابینت ها پناه گرفته
بود و گفتم :

دو تا تیر توشه اینو داشته باش

و به سمت بیرون آشپز خانه نگاه
کردم تفنگ هایی که بیرون بود قابل
استفاده بود ولی چطور رسیدن بهشون
تقریبا غیر ممکن بود ولی بالاخره دلم رو
به دریا زدم و خیلی زود یکیش رو کش
رفتم ایول مسلسل.....مسلسل رو
تو دستم گرفتم و همین طور که به
سمت پنجره میرفتم رگباری به گلوله
بستمشون جوری که دیگه شلیک فقط از
طرف من بود و نمی دونستم اونا مردن
یا قایم شدن با رسیدن به پنجره فهمیدم
گزینه اول بوده و یه نتیجه گرفتم که چه
قاتلی هستم دیگه من!!!!!!
صدای شلیک دیگه قطع شده بود و بچه
ها از پشت دیوار بیرون اومده بودن

رایان با دیدن من که کلی مرد سیاه پوش

جلوم افتاده بودن کمی تعجب کرد و بعد

به سمت آشپز خونه رفت منم به سمت

سالن رفتم و رو صندلی میز ناهار خوری جای قبل از تیر

بارون خودم نشستم و گفتم :

شاممون رو حروم کردن.....

نگین جواب داد :

ما هم ابکششون کردیم دیگه از این غلطا نکنن.....

رایان و تینا از آشپزخانه بیرون اومدن و

کیان رو به رایان گفت :

باید خونه رو عوض کنیم هر لحظه ممکنه پلیسا بریزن اینجا.....

با چشمای تنگ نگاش کردم و با خودم گفتم : (موزی تو که خودت پلیسی.....)

رایان حرفش رو تایید کرد و همه به سمت

بیرون حرکت کردیمامیر که از کنار هر

کدومشون رد میشد بهشون لگد میزد و جسم موردشون رو مورد عنایت قرار می

داد

تینا فحششون می داد و رایان از

فحاشی زنش خندش می گرفت به سمت

اتاقم رفتم و در حالی که دست جنازه رو

از جلوی در کنار می زدم واردش شدم تمام شیشه ها خورد شده بود

یه ساک از لباسام جمع کردم و کلت

خوشگل نقره ایم رو هم برداشتم
(ببخشید ولی حرصم می گرفت این
لباسای خوشگلکم رو ول کنم درسته مال مفتی ولی کوفت که نیست)
از در خونه که خارج شدم کیان ساک رو
از دستم گرفت و داخل ماشین گذاشت
که یه دفعه خونه آتیش گرفت با تعجب
به خونه نگاه می کردم که داشت جلو
چشمم خاکستر می شد ک..... متوجه شدم
کار محمد و رایان هست تا اثری به جا
نمونه دلم گرفته بود برای اون لباسای
خوشگلی که ور نداشتم و الان دارن
میسوزن.....
دست یه نفر رو تو دستم حس کردم ولی
کی به جز کیان جرعت داره به من دست
بزنه
با لبخند نگاهش کردم که گفت :
بیا بریم همه رفتن.....
و دستم رو کشید ولی من حرکت نکردم
و محکم سر جام واستادم
اروم به سمت برگشت و با تعجب نگام

کرد که گفتم :

کیان دلم نمیخواد برم میخوام تنها باشیم.....

رفتم سمتش و بغلش

کردم و سریع ازش جدا شدم

با لبخند نگاهم کرد و گفت :

الان همیشهبعدا میبرمت.....

با لبخند سوچی که موقع بغل کردنش

کش رفتم رو جلو چشمش گرفتم و گفتم:

همیشه ؟ چرا همیشه ؟ خوبم همیشه.....

و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم

اونم ظرف یه دقیقه کنارم جا گرفت و گفت :

خب منتظرم ببینم کجا میری.....

همون طور که شیطان نگاهش میکردم یه

تیک اف کشیدم و با سرعت به سمت

مقصد نا معلوم روندم

اصلا اصلبودن با کیانهمگه مهمه کجا

می ریم یا مقصد کجاس؟؟؟؟؟؟ فقط هر جا اون

باشه برای من دنیاس.....

نمی دونم چقدر از شهر دور شدیم که

بلاخره صدای همراه با خنده اش به

گوش رسید :

میگم نکنه داری منو میدوزدی ؟

و زد زیر خنده با خنده گفتم :

اگه تو دختر بودی و من پس.....ولی مشکل اینجاست تو

بد جور تو نقش یوزارسیف فرو رفتی.....

با خنده گفت :

دختر به بیحیایی تو ندیدم.....

لبخندی زدم و گفتم :

من فقط یکم رکم و نمی زارم حرف تو دلم بمونه.....

-کار خوبی میکنی ولی دیگه نه تا این حد

کنار جاده نگه داشتم و گفتم :

همینجا قشنگه

از ماشین پیاده شدم و رو کاپوت ماشین

نشستم و به حلال ماه و اسمون پر ستاره

خیره شدم که اروم کنارم به کاپوت تکه

زدمثل همیشهخاص

اروم بهش نزدیک شدم و سرم رو تو

گردنش گذاشتم

که اروم گفت :

تا به گناه کشیده نشدم با این کارات باید به هم محرم بشیم.....

و اروم گوشیش رو از تو جیبش در آورد
و با اون صدای همیشه جذابش مشغول
زمزمه کردن یه متن عربی شد و بعد رو
به من گفت :

اگه زخم میشی بگو قبلتو

نمی دونم چرا استرس گرفته بودم ولی
بالاخره به چشماش زل زدم و با آرامشی
که از چشماش گرفته بودم گفتم :
قبلتو

لبخندش پرنگ و پرنگ تر شد تا اخرش

به یه بوسه رو پیشانیم ختم شد

عاشقشم عاشق اینم که انقدر که من

راحتم باز هم حرمتم رو نگه میداره

اصلا مگه میشه عاشقش نشد؟؟؟؟؟؟؟؟

اروم دستم رو گرفت و گفت :

بهنتره برگردیم تا بچه ها نگران نشدن.....

با اینکه ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم و

سویچ رو به سمتش گرفتم و اون قبل از

اینکه سویچ رو از دستم بگیره دستش رو

داخل یقش فرو برد و زنجیری که به

گردنش وصل بود رو باز کرد و از توش
یه حلقه در آورد و همون طور به حلقه
خیره بود گفت :

این حلقه رو همون موقع که حسم به تو رو درک کردم
خریدم..... می خواستم بعد از ماموریت تو
ارامش دستت کنم ولی حالا که ز نمی
نمیشه اینو ازت دریغ کرد

و با لبخند دستم رو گرفت و حلقه طلای سفیدی که
روش الماس داشت رو دستم کرد
و اروم دستم رو به سمت لبش برد و
بوسه ای رو دستم نشوند
دستم رو که ول کرد سریع سویچ رو از
دست راستم کشید و به سمت ماشین
رفت و گفت :

زود باش

با هم سوار شدیم و کیان بعد از زنگ زدن
به رایان و گرفتن آدرس به سمت عمارت
جدید روند.

خونه جدید با خونه قبل فرق داشت و
دوبلکس بود و اتاق ها داخل عمارت

بودن.....*****

تو اتاقم دراز کشیده بودم ولی خوابم
نمی برد نمی دونم ساعت چند بود ولی
همش به مرور خاطراتمون پرداختم
خوابم نمی برد از جام بلند شدم و از اتاق
خارج شدم و ناخواسته به سمت اتاق
کیان رفتم و اروم در رو باز کردم
عزیزم خوابیده بود و موهاش تو
پیشانیش پخش شده بود
با لبخند به سمت تخت یه نفره رفتم و
اروم تو بغلش جمع شدم
که با تکون خوردنش و جمع تر شدنش
من رو بیشتر تو بغلش کشید و خواب آلو
گفت :

شیطون اومدی خواب منو بگیری؟

دستم رو رو سینش گذاشتم و گفتم :

بیخسید نمی خواست.....

دستش رو رو لبم گذاشت و گفت :

منظورم این بود که با وجود تو هیجان اجازه خواب بهم نمی ده.....

لبخند ارومی زد و من هم سرم رو رو

سینش گذاشتم چقدر ضربان قلبش

قشنگ بود!!!!!!!

صداش اروم اومد :

شنیده بودم یکی میچسبه تنهایی رو تخت دو نفره بخوابی

یکی هم دوتایی رو تخت یک نفره بخوابی

اولی رو زیاد امتحان کردم ولی دومیبهتره

خندیدم و چیزی نگفتم

نمی دونم چقدر گذشت ولی بلاخره

خوابم برد

وقتی چشمام رو باز کردم کنارم نبود

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و لباس

هام رو عوض کردم و به جاش یه شلوار

مام استایل با یه پیراهن سفید پوشیدم

که استیناش کشی بود موهام رو هم

بافتم

و پایین رفتم فقط تینا رو دیدم که با

اشتیاق داشت کیک شکلاتی رو به روش

رو میخورد

به سمت مبل تک مشکی رفتم و روش

نشستم این خونه دکور کلاسیک داشت

برخلاف قبلی که سنتی بود

رو به تینا کردم که حتی از روی کیک

نگاهش رو هم بر نمی داشت و گفتم :

تینا بقیه کجان؟؟؟؟؟؟؟؟

_بقیه رفتن کرمان محموله رو برسونن

چند روز تنهاییم و مجردی سه تایی برا خودمون تفریح می کنیم...

با خنده گفتم :

تو به اون نخود میگی یه نفر.....؟؟؟؟؟؟؟؟

با اخم الکی ای نگام کرد و گفت :

نبینم به بچه من توهین کنیا.....

-توهین کجا بود بزار قد لوبیا بشه اون وقت یه نفر حسابش کن

خندید و گفت :

پاشو پاشو دلم نمی خواد تو خونه بیوسم.....

-من جایی رو نمیشناسم کجا بریم ؟

+حالا میریم یه جایی رو پیدا می کنیم بهتر از اینجا نشسته

راوی *

امیر داد زد:

محمد.....نگین!!!!!!!!!!!!!!

محمد با عجله سمت نگین رفت و کلت

رو زمین انداخت و نگین غرق در خون

رو از زمین جدا کرد و سرش رو تو بغلش

کشید

-نگین، نگین عزیزم تو رو خدا طاقت بیار

+محمد...د تنها.. نگران.....یم تو.....یی

.....محمد من دیگه رفت...نی ام می.....دونی

خی...لی دوس.....ت دارم فقط.....

و سرش روی دست های محمد افتاد

محمد سرش رو بالا گرفت و از ته دل داد

زد ولی دردایی که تو دلش نشسته بود با

دادش از بدنش بیرون نرفت

تازه بیشتر دلش رو سوزوند.....

رایان همون طور که مسلسل رو تو

دستاش گرفته بود و نگاهش به پلیسایی

بود که از در و دیوار وارد خونه میشدند

و با داد گفت :

محمد بلند شو.....

محمد که اشکاش از چشماش جاری بود

با داد تفنگ دیگه ای برداشت و مثل ببر
زخمی شروع کرد به تیر بار بستنشون و
با داد میون صدای وحشتناک تیر بار
گفت :

رایان، امیر زود باشیناز تو تونل داخل اتاقک پشتی برید.....
وبلند تر داد زد :

زود باشین

اسلحه رو با یه مسلسل عوض کرد وگفت :

زود باشین دیگه.....

امیر با اخم نگاه کرد و گفت :

نه داداش تو این قتلگاه تو رو ول نمی کنم.....

محمد با غم فاحشی که تو چشمای

طوفانیش موج میزد گفت :

بعد از نگین من هیچماگه تیر پلیسا هم من رو

نکشت تیر کلم مغزم رو سوراخ میکنه.....

و رو کرد به رایانی که داشت با تیز بینی

پلیسا رو هدف میگرفت و داد زد :

داداش برو زود باش من دیگه لذت بچه داشتن رو از دست دادم تو برو تا بتونی

بچت رو تو بغل بگیری.....

یه لحظه فقط یک لحظه رایان به یاد تینا

و بچش افتاد و قلبش گرفت برای اینکه

شاید این آخرین باری باشه که تینا رو
می بینه و تکلیف اون بچه چی می شه؟؟؟؟

رو به محمد کرد و گفت :

محمد خیلی مردی.....

و دست امیر رو گرفت و کشید و امیر رو
با تمام مخالفت ها به سمت اتاقک پشتی که تنها راه فرار بود برد

محمد تمام توانش رو گذاشته بود هر جا

رو نگاه می کرد رنگ قرمز میدید شاید به

خاطر این بود که چشماش قرمز شده

بودن اولین تیر خورد تو کتف سمت

راستش ولی جا نزد و اسلحه رو با دست

چپش گرفت

ولی دیگه تیر ها و فشنگ ها داشتن نفس

اخرشون رو می کشیدن کنار دیوار سر

خورد دیوار.....رد خون محمد رو به

رخسارش زده بود.....شاید دیوار تنها کسی بود که تو دردش همراهیش می
کرد

اسلحه رو کنار گذاشت و به کنار نگین

غرق خون رفت که قلبش رو تیر بی رحم

سوراخ کرده بود

ظرف پنج دقیقه همه پلیسا ریختن تو خونه

ماهان از پشت اون پلیسا بیرون اومد و
گفت :

رایان کجاست؟؟؟

محمد با چشمای رنگ خونش به نامرد رو
به رو ش زل زد و گفت :

دیگه از من گذشته ازت انتقام بگیرم چون جونی
واسم نداشتی ولی مطمئن باش یکی به
جای من انتقام میگیره.....

و خیلی سریع اسلحه ای که فقط دو تا
فشنگ توش بود رو قلبش گذاشت و ماشه رو چکوند
قبل از اینکه کسی بالا سرش برسه تن بی
جونش کنار نگین افتاد

از اون طرف امیر بی حرف و با اخم باز
نشدنی ای به سمت خونه ای که تینا و
صحرا توش اسکان داشتن می روند
رایان شاید بیشتر از بیست بار با صحرا و
تینا تماس گرفته بود ولی هیچ کدوم
جواب نمی دادن..... با عصبانیت وصف
ناپذیری گوشی رو پرت کرد به سمت
شیشه ماشین و داد زد :

ماهان عوضی هنوز نفهمیدی با کی در افتادی ؟
و سرش رو به شیشه ماشین و دستش
تکه داد و گفت :
مطمئنم دخترا رو گرفتن برو به سمت

تینا *

با لبخند نگاه به صحرا کردم و گفتم :
اره دیگه میگن زن حامله اول صبح به قیافه
هر که نگاه کنه بچش شبیه اون میشه.....
صحرا با خنده گفت :

این مزخرفات چیه ؟؟؟؟؟؟ بچه رو ژنش میره ... ولی اگه رو بچه تو
اینجوری بود..... وقتی حامله شدم صبح اینه رو میزارم جلو خودم و خودمو نگاه
می کنم.....

با خنده زدم تو بازوش و گفتم :

خودشیفته

با اخم نگام کرد و گفت : حیف نون.....

حامله ای وگرنه جوری میزدم عر عر کنی.....

ابرو بالا انداختم و گفتم :

اون وقت رایان نابودت می کرد.....

با غرور گفت :

خودت و آقاتون رو با هم میزدم و میزاشتم تو جیبم.....

لب هام رو ورچیدم و خیلی لوس گفتم :

دلت میاد منو بزنی؟؟؟؟؟؟

با لبخند شیطونی گفت :

اوف... چه جوووووورم.....

با اخم گفتم :

به بچم میگم خاله صدات نکنه.....

قیافه اش رو خیلی مسخره کرد و گفت :

وای نه تو رو خدامن رو از این نعمت

محروم نکنمن از اول عمرم منتظر اون لحظه ام.....

خندیدم و اون هم باهام خندید

تو این یه هفته دوری از رایان خیلی ازش خوشم

اومده مثل خواهر نداشتم میمونه..... فقط خیلی رک و قده

با صدای زنگ در هر دو با تعجب به هم

نگاه کردیم رایان گفته بود فردا محموله

تازه میرسه کرمان پس نمیتونن خودشون باشن

از جام بلند شدم و به سمت ایفون رفتم

و خواستم ایفون رو بردارم که سریع

صحرا دستم رو کشیدبا تعجب نگاش

کردم که گفت :

من حس شیشم قوی ای

دارم و این حس می‌گه اوضاع خوب نیست حس ششمم هم نمی‌گفت تو
باید در رو باز کنی؟؟

بعد از کمی مکث گفتم :

الان میرم دوربین ها رو چک می‌کنم

سرش رو تکون داد و گفت :

زود باش

به سمت اتاق رفتم و لپ‌تاپم رو چک کردم

که صحرا گفت :

دیدی بهت گفتم پلیس پشت دره.

با اخم و نگرانی گفتم :

حالا باید چیکار کنیم؟

صحرا با قیافه متفکر گفت :

اونا الکی نمیان اینجا هر دو مون هم سابقه داریم.....

پس باید فرار کنیم.....

با تعجب نگاه کردم که گفت :

لپ‌تاپ و چیزای زروری رو زود بردار.....

من خشک شده نگاه میکرد که همون

طور که از پله ها بالا می‌رفت داد زد :

عه زود باش دیگه چرا مترسک شدی ؟ باید بریم رو پشت بوم

سرم رو تکون دادمو با عجله رفتم تو اتاقم....

با عجله چیزایی که حتی نمی دونستم
چیہ رو تو کوله پشتی ارتشیم چپوندم و
زود رفتم طبقه بالا.....

صحرا دستم رو کشید و خواست حرفی
بزنه که در سالن با صدای بدی باز شد اروم گفت:
-باید تا میتونی بدویی به خاطر بچه ات هم که شده.....فهمیدی؟؟؟
سرم رو تون دادم و دستم رو کشید با
هم می دویدیم..... به پشت بوم که رسیدیم
پریدیم رو سر خونه بغلی و این قضیه
ادامه داشت تا پشت یه کولر آبی قایم
شدیم .

بعد از تقریبا بیست دقیقه دیگه صدای داد و بیداد و صدا زدناشون نمی اومد که
فکر کنم رفتن از پشت کولر بیرون
اومدیم رو به من کرد و گفت :

حالا باید کجا بریم ؟

به فکر فرو رفتم و بعد با بشکنی گفتم :

من میدونم کجا بریم

*****.....

با لبخند رو به رومون نشست و گفت :

خیلی خوش آمدید.....

با لبخند گفتم :

ممنون خاله ببخشید مزاحم شما شدیم
خاله لبش رو گاز گرفت و گفت :
دخترم این حرفها چیه شما مراحمید . نبینم

دیگه از این حرفا بزنی
بالبخند تشکری کردم و خاله بلند شد که
بره تو اشپزخونه
رو کردم به صحرا و زمزمه وار گفتم :
صحرا حالا که خط هامون رو شکوندی چطور از حال رایان خبر دار شم ؟
-میریم تو خیابون بهت میگم چیکار کنیم .
شونه ای بالا انداختم که گفت :
خالت به مامانت خبر نده شبنم پیش مامانته
وقتی شبنم رو بگیرن جامون رو لو میده
+نه به خالم گفتم خونمون عوض کردیم
شماره تلفن نداره
اهانی گفت و به چایی تو استکان کمر
باریک نگاه کرد
من نمی دونم چیکار کنم دلم شور میزنه
شدید نگرانم ولی فایده ای نداره
دلم برای رایان تنگ شده ولی الان سه

روزه که صحرا خطم رو شکونده و خبری
ازش ندارم

بچم دیگه خیلی بی قراری میکنه همین
نخود کوچولو تو این مدت کلی حالت
تهوع برام به بار آورد جوری که وقتی از
یزد داشتیم با ماشین دزدیده شده توسط
صحرا به سمت اراک می اومدیم هر پنج
دقیقه یک بار کنار می زدیم تا من حال
بدم خوب شه

صحرای بیچاره چقدر منو تحمل کرد و
وقتی نزدیک اراک رسیدیم ماشین رو ول
کرد و با تاکسی اومدیم خونه خاله
خالم وقتی منو دید خیلی تعجب کرد
منم بهونه اوردم که یعنی با دوستم مجردی
اومدیم تفریح و ای کاش همین طور
بود...

بعد از نهار من و صحرا ظرف ها رو
شستیم البته صحرا چون اولین بارش
بود سه بار لیوان و بشقاب از دستش
افتاد که با مهارت کامل تو هوا گرفتش و

نذاشت دست به چیزی بزنم و همه رو با
سختی و راهنمایی های من انجام داد .
خالم هم رفته بود تا به خواب بعدازظهر ایش برسه
صحرا همین طور که دستاش رو با
دستمال خشک می کرد گفت :
بلند شو لباست رو بپوش تا بریم خیابون.....
سرم رو تکون دادم و با هم به اتاق
مشترکمون رفتیم. اتاقی که جزیه فرش قرمز ... چنتا پستی و رختخواب هایی که
رو هم چیده شده بود چیز دیگه ای نداشت
مانتو و شلوار و روسری بلند تیپمون رو
خلاصه می کرد که مال من ترکیبی از
مشکی و سفید بود و صحرا مشکی
خاکستری
صحرا واقعا دختر زرنگ و باهوشیه تو
کل مدتی که موقع فرار من داشتم
وسایل های مزخرف بر می داشتم . تمام
مدارک و اسناد و اسکناس ها رو اون
جمع کرده بود و کلی پول برداشته بود
مطمئنم اگه اون نبود تا حالا من گیر
افتاده بودم
بیرون از خونه رفتیم و من یه یادداشت

برای خاله گذاشتم که نوشته بودم:
خاله جان ما تو شهر یه دوری میزنیم و بر می گردیم.....
و رو اینه تو سالن چسبونده بودم
با صحرا یه تاکسی گرفتیم و رفتیم مرکز
شهر و کنار یه مرکز خرید تاکسی نگه داشت و پیاده شدیم
تو جمعیت داشتیم راه می رفتیم که یهو
صحرا جلوی یک خانم رو گرفت و گفت :
ببخشید خانم گوشی همراهتون هست؟؟؟؟؟؟؟؟
من گوشیم شارژ باتریش تموم شده.....
و گوشی خاموشش رو نشون زن نسبتا
تپل سی ساله داد
زن هم با لبخند گفت :
بله بفرمایید
و قفل گوشیش رو باز کرد و تو برنامه
تلفنش رفت و به دست صحرا داد
صحرا تشکری کرد و رو به من گفت:
شماره رایان رو بگو
شمارش رو گفتم و بعد از سه تا بوق
صدای خسته رایان تو گوشم پیچید
-الو

صحرا گوشی رو به دستم داد

با شوق و بغض گفتم :

الو رایان

صدای متعجب و پر شوق رایان تو گوشم

پیچید انگار نه انگار که تا چند لحظه

پیش خسته بود :

تینا خوبی؟ شما کجااید؟ فکر کردم گرفتنتون؟

+نه من و صحرا الان اراکیم رایان تو

کجایی دلم برات تنگ شده؟

و اولین قطره اشکم رو گونم ریخت

- من تبریزم هر چه سریعتر خودم رو می

رسونم . پلیس دنبالمه باید هر چه زود تر

فرار کنیم تا گیر نیفتادم . تازه اون ماهان

عوضی سرگرد کیان جهان بخشه نباید

باهاش در ارتباط باشین

+باش... .

هنوز حرفم کامل نشده بود که صحرا

گوشی رو از دستم کشید و تو گوشی

گفت :

رایان خطت رو بشکون یا نه بزار بعدا باهات تماس میگیریم فعلا

و گوشی رو قطع کرد و با تشکر به زن

داد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

چرا نذاشتی باش خدا حافظی کنم؟؟؟؟؟؟

+ ول کن این لوس بازی رو

چیزی نگفتم ولی ناراحت شدم و بعد با یاد اوری چیزی

گفتم :

راستی میدونستی ماهان پلیسه ؟ هیچ

وقت فکر نمی کردم ماهان بهمون نارو بزنه

چیزی نگفت حتی تعجب هم نکرد با تعجب جلوش ایستادم

و گفتم :

میدونستی ؟

سرش رو اروم پایین انداخت..... باورم نمی

شد اون میدونست و تمام مدت چیزی به

ما نمی گفت می دونست و با من اومد اینجا

با بغض گفتم :

من فکر می کردم تو مثل

خواهرمی ولی الان فهمیدم خار بودی

واسه زخم کردنم نه مرحم قلبم .

نگو اومدی بام که رایان رو تحویل پلیس بدی.....

و روم رو ازش گرفتم و با سرعت به
سمت خیابان رفتم که با بوق کرکننده
ماشینی دستم کشیده شد و تو بغلش
رفتم

صدای محزونش تو گوشم پیچید :

نمی زارم تینا پیش داوری کنی..... باید همه چیز
رو برات توضیح بدم بعد هر کاری
خواستی کن

و من رو از اغوشش بیرون کرد و دستم
رو گرفت و پشت سرش رفتم تا به یه
نیمکت تو خیابون رسیدیم و روش

نشستیم..... اون با صدای کمی غمگینش شروع کرد

: من از همون اوایل فهمیدم همون موقع

که تو خونش جشن نامزدی من و رایان بود ولی
چون انتقام جلو چشمم رو سیاه کرده

بود تصمیم گرفتم باهاش همکاری کنم .

از جام بلند شدم که دستم رو کشید که

پرت شدم رو چوب خشک نیمکت و گفت :

تا حرفم تموم نشده حق نداری بری.....

منم اروم با اخم غلیظی بهش خیره شدم

که ادامه داد :

تو نمی دونی من چه چیزایی کشیدم از این خانواده.....

چه زخم هایی خوردم و دعا می کنم هیچ کس هم

زجر های منو نکشه . از کارم پشیمون

نبودم تا وقتی که تو با رایان ازدواج

کردین از همون موقعه یه خوره به جونم

افتاد و وقتی این خوره تشدید شد که

فهمیدم بار داری چند بار به ماهان گفتم

که بیخیال شما بشه تا شما رو فراری

بدیم ولی حالا اون بیخیال ماموریتش

نمی شد.....

وقتی اون روز پلیسا رو دم در خونه

دیدم فهمیدم چه دختر احمق و

احساساتی ای بودم که بهش دل بستم و

اعتماد کردم جرم ما همگی خلافه و بلا

استثنا اعدام میشیم یا تا اخر عمر تو

زندان میپوسیم.....

اون منو عاشق خودش کرد تا لوش ندم

تا کمکش کنم.....

ولی حالا قسم می خورم تینا هر جور

باشه از تو و بچه ات مراقبت کنم و
صحيح و سالم تحويل رايان بدم
من هيچ وقت قسم نمى خورم ولى وقتى
ميخورم پاش وايميسم.....
اروم به چشمای خاکستريش نگاه کردم و
گفتم :

فعلا چاره اى جز اعتماد بهت ندارم
سرش رو تگون داد و گفت :

ممنون

از جا بلند شدیم که يه بوى خوب دماغم
و قلقلک داد به سمت بو برگشتم وای
ذرت مکزيکی به سمت مغازه حرکت
کردم که صحرا با خنده کنارم گفت :
ويار کردى ؟

سرم رو به بالا و پايين تگون دادم که گفت :
بشين ميگيرم ميارم

و من رو رو يکی از صندلی های پلاستيکی مغازه
نشوند

صحرا تا بيداد من مردم و زنده شدم چون
صف طولانى بود و من کم طاقت

بلاخره به طلا های خوشگل و خوش مزه
رسیدم جوری با ولع می خوردم که
صحرا به جای خوردن ذرت خودش
دستمال گرفته بود زیر دست من تا من
لباسم رو کثیف نکنم
و با غرغر می گفت :
تو هنوز بچه ای.....
نمی دونم چطور می خوای بچه بزرگ کنی ؟

صحرا *

از اتاق بیرون اومدم و به سمت
آشپزخانه رفتم و شیشه اب رو از یخچال
بیرون اوردم و یه لیوان اب برا خودم
ریختم که صدای زنگ تلفن خونه اومد
از اونجایی که خواب تینا و خالش شدید
سنگینه خودم گوشی رو برداشتم

+الو

-صحرا

با تعجب به صدای رایان که از پشت خط
من رو صدا کرد گوش دادم
از کجا فهمیده بود ما اینجاایم
+بله .. بله

- وسایل ها تون رو جمع کنید..... من و امیر داریم میایم دنبالتون.....
خواستم چیزی بگم که گوشی قطع شد
سریع به سمت اتاق رفتم و همون طور
که وسایل های خودم و تینا رو جمع می
کردم تینا رو هم صدا می زدم البته با
صدای ارومی:

+ تینا ...تییییییناتینااا ا

انگار که به خواب زمستونی رفته بود
خرس تنبل.....

به سمتش رفتم و همون طور که بازوش
رو تگون می دادم گفتم :

تینا بیدار شوتینا با تو ام.....

- هاااا چیه .. دو دقیقه از دستت
اسایش ندارم ... بزار بکپم.....

+بلند شو رایان پشت دره

همین رو که گفتم مثل جت به سمت در

پرتاب شد و بعد از چند دقیقه که فکر
کنم رفته در رو باز کرده و برگشته اومد
و با اخم به چهار چوب در تکه داد و
گفت :

ننتو مسخره کن مسخره کننده.....
با اخم گفتم :

واقعا تو مشنگی ... بیا
وسایل هات رو جمع کن الان میان دنبالمون.....
چیزی نگفت و اومد سمت کولش و همون
طور که لباسش رو در می آورد بیوشه
گفت :

دلم شور میزنه صحرا ... از آینده
نا معلوم میترسم ... از این که اگه با
رایان موفق بشیم فرار کنیم تکلیف
مامانم چی میشه (اشک از چشماش
جاری شد) صحرا من دختر قوی ای
نیستم .. از همه چی میترسم ... من مثل
تو شجاع نیستم.....
اروم به سمتش رفتم و بغلش کردم و
گفتم :

اینجوری فکر نکن تو اگه شجاع

هم نیستی میتونی اداشو در بیاری ...

حالا هم اشکات رو پاک کن و مثل یه

مامان قوی برا بچه ات بجنگ

سرش رو از رو شونم برداشت و سرش

رو تکون داد و با پشت دست اشکاش رو

پاک کرد

بهش نگفتم که منم حس ششمم داره خبرای بد میده.....

با صدای در هر دو مون از جا بلند شدیم

ولی تینا سریع تر به سمت در ورودی

دوید و منم پشت سرش راه افتادم در رو

سریع باز کرد و مبهوت به فرد روبه روش

نگاه کرد

هر لحظه منتظر بغل عاشقانه اشون بودم

ولی این اتفاق نیفتاد که یه دفعه در

بیشتر باز شد و کیان از کنار تینا وارد

خونه شد

من با تعجب و اون با اخم به هم زل زده

بودیم

تعجبم رو قورت دادم و به جاش اخم رو

رو صورتم نشوندم که در رو بست و رو
به تینا گفتم :

برو بشین

تینا هم تعجبش رو به خشم فروخت و
تو صورت کیان غرید :

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر عوضی باشی .. نون و
نمک بخوری و نمک دون بشکنی ..

دستش رو بالا آورد که به صورتش سیلی
بزنه که داد زدم :

تینا!!!

هر دو شون با تعجب به سمتم برگشتن
که خیلی اروم ادامه دادم :

ولش کن ...

حق نداری بهش دست بزنی ... شاید اون
یه نامرد عوضی باشه ولی ..

تینا میون حرفم پرید و داد زد :

پس تو خبرش کردی هان .. این بود مراقبت
کردنت .. این بود قولی که به من دادی

و دادش میون صدای در خفه شد

همه به در خیره شده بودیم که کیان

بازوی تینا رو کشید پشت در و در رو باز
کرد

همون لحظه رایان وارد خونه شد و
وقتی من رو دید گفت :

تینا کو ؟

که با بسته شدن در پشت سرش و
بلافاصله صدای کیان به سمت عقب
برگشت :

زنت اینجاس

باورم نمی شد کیان رو سر تینا اسلحه گذاشته بود
رایان با اخم وحشتناکی از میون دندون
های قفل شدش غرید :

تینا رو ول کن.....

طرف حسابت منم.....

تینا که شدید بغض کرده بود اولین قطره
اشکش رو دست کیان افتاد و گفت :

رایان فرار کن اینجا نمون

کیان غرید :

خفه شید و اسلحه ها تون رو بزارین زمین.....

رایان سرش رو تگون داد و گفت :

باشه... باشه

و اسلحه رو از پشت کمرش در آورد و

انداخت زمین

- حالا با پا دورش کن.....

رایان اسلحه رو به سمت من حل داد

این بهترین موقعیته نباید از دستش بدم

نمی زارم یه بچه بی گناه قربانی بشه

طی یه حرکت خیلی سریع کلت رو از رو

زمین برداشتم و به سمت کیان نشونه

گرفتم و داد زدم :

کیان تینا رو ول کن بره.....

همه با تعجب نگام می کردن ولی کیان

یه جور دیگه نگام می کرد ای کاش

نگاش زیر نویس داشت تا بتونم حرف

هاش رو بخونم

ادامه دادم :

کیان بهت اجازه نمی دم یه

بچه دیگه رو بی پدر مادر کنی نمی زارم

این بچه مثل من بزرگ بشه

داد زد :

اسلحش رو زمین انداخت و تینا رو ول
کرد که تینا رو دوتا پاش فرود اومد
رایان سریع به سمت تینا رفت و از جا
بلندش کرد و با چشمایی قدر دان نگام کردن
داد زدم :

زود باشین .. از اینجا برید
تینا با گریه گفت :

تو هم بیا

میون بغضم لبخند زدم :

شما برید

و نگاه عاجزم رو به رایان دوختم که سریع بغلش کرد و بیرون رفتن
کیان با اخم نگام کرد و گفت:

بیا رفتن

اسلحه ات رو بنداز و به سمتم اومد

اسلحه رو به سمتش گرفتم و گفتم :

بهم نزدیک نشو.....

ولی اون یه قدم دیگه نزدیک

شد که اسلحه رو قلبش قرار گرفت و

گفت :

تو که هر لحظه روحمو میکشی حالا جسمم نابود کن

با چشمایی که پر اشک بود نگاهش
میگردم که با یه قدم فاصله رو صفر کرد
و محکم بغلم کرد و دستای من اویزون
بود و صورتم رو سینش

دلم برای این اغوش تنگ شده بود دلم خیلی وقت بود برا این اغوش پر می
کشید

صداش تو گوشم پیچید :

دیگه تمومه این بازیه کثیف..... دیگه بهم رسیدیم و تحت هیچ شرایطی از
دستت نمی دم

(کیان نمی دونی چقدر عاشقتم ولی همیشه نمی تونیم من دیگه
بهت اعتماد ندارم)

سرم رو از رو سینش برداشتم که با خم شدنش.....

بهترین فرصته اشکم از سد پلکم گذشت و گونه داغم رو مثل مایع مذاب سوزوند
دستم که تفنگ توش بود رو بالا اوردم و

.....
